

حرکت اول

niceroman.ir

نویسنده: سحر حسن پور

حرکت اول نفوذی:

سلام خدمت دوستان عزیزم امیدوارم که حال همگی خوب باشه فصل اول رمان سریال حرکت اول به نام نفوذی در اختیار شما قرار گرفته.

من دوست داشتم این رمان توی یه شرایط خاصی نوشته بشه پلیس های رمان فقط پوششون فرق داره پس اگر واقع بین هستی پیشنهاد میدم نخون

قدم های بلند محکم و سنگینش را به سمت پله های یک دست سفید رنگ با نردهای کمی، چرک مرده و کثیف کنارش که مشخص می شد این بخش از بقیه بخش ها جداست برمی دارد.

پرونده آبی رنگی را در دستش جابه جا کرده خم شد و پاچه شلوار جین آبی یخیش را دستی کشید تا مرتب شود .

هر قدمی که برمی دارد نگاههای سمتش کشیده می شد . حضور یک فرد غریبه آن هم با این تیپ برای افراد حاضر در آنجا تعجب اور بود . بی توجه به اطرافش کنار میز سربازی ایستاد نگاهش راه کنار جیب روی لباس به رنگ سبز سرباز انداخت اسم و فامیلش بلند خواند

گروه بان محمد اکبری...

گروه بان اکبری از جایش بلند شده و با تعجب از اینکه یک نا آشنا صدایش می زند گفت:

+بله امرتون!!

اخمی وسط پیشانی اش نشانند :

_حضور منو اعلام کن من سرگرد شاهد ارجمند هستم.

گروه بان اکبری دستپاچه شده و احترامش را با حالت تعجب و شوک زده میگذارد . محکم پا کوبید و با صدای بلندی که توجه همه را به جلب خود می کند گفت:

_ببخشیدجناب سرگرد نشناختم شمارو اعلام شده بود تشریف میارید و منتظر شما بودیم .

سرگرد ارجمند مات نگاهش می کند سرش را تکان داد از این که روز بدی را شروع کرده است و عصبی و کلافه بود.

پشت میز بازی و طولانی شدن کارش و این طرز احترام و پاکوبیدن گروه بان اکبری اورا بی بیشتر بی حوصله کرد کلافه دستش را بالایا پین می کند.

- تو راحت باش !!!

اکبری پسر بیست تقریباً بیست و پنج ساله صورت گرد توپر چشمان قهوای لبی نازک و بینی عقابی و کمی ته ریش قدی کوتاه دارد.

اکبری با زبان چرم و نرمش و کمی ته لهجه ابادانی ای که دارد گفت:

+الان به سرهنگ اعلام میکنم که شما اومدین... تشریف داشته باشین چند لحظه

با عجله از پشت میزش بلند شد همین که قدمی به سمت در اتاق سرهنگ برداشت پایش پیچید و محکم به در بسته اتاق خورد هول شده بلند شد و در اتاق را زد.

سرگرد ارجمند با تعجب به رفتار او نگاه می کند نفس عمیقی کشید، سری تاسف بار تکان داد خودش را به بررسی دوربرش مشغول کرد. دید عده ای کارهای خودشان را رها کرده و به او چشم دوختند با بد خلقی توپید..

_ چتونه ورو، ورو منو نگاه میکنین برید سرکارتون ببینم!!!

افراد داخل سالن پراکنده شده هرکسی به طرفی میرود. سرووضعش را دستی کشید. از لباس فرم کم تر استفاده میکرد آن هم فقط در مواقع ضروری. از نظر خودش هر چیزی بهش بیاید میپوشد. ان قدر منطق و قانونش زیاد است که هیچ کس و هیچ حرفی رویش اثر نمیگذارد. کم تر کسی او را با تیپ رسمی دیده بودند از لحاظ اخلاقی مردی بود که در کارش بیخیال اما جدی است اگر کاری به او سپرده شود باید دقیق حل فصلش کند سرپیچی کردن یکی از قانون های اولش است.

گروه بان اکبری از وقتی او را با این تیپ و قیافه دیده بود تعجب کرده شاهد متوجه متعجب بودنش شده بود برا این که زهر چشمی، از او بگیرد اخمی کرد وقتی، نگاهش به اخم های غلیظش افتاد خودش را جمع و جور کرد همان طور که در را باز می کرد با شیرین زبانی گفت:

+بفرماید داخل جناب سرگرد. خوش، اومدین

شاهد سری برایش تکان داد با وارد شدنش اخمش را غلیظ تر کرد در بین چهار چوب در مکت کرد. اتاق تقریباً بزرگی با دیوارهای سفید مشکی رنگ که تنوع جالبی بین مبل های راحتی قهوای و میز بزرگی که وسط اتاق را جدا کرده است داده بود. پشت میز، روی صندلی چرخ دار مشکی رنگ مافوق جدیدش منتظر او نشسته است سرگرد شاهد مردد و با کمی تردید قدمی به سمت میز برداشت پوف حرص داری کشید. مافوق جدیدش دست به چانه و با لبخند به او نگاه می کند نزدیک میز رسید نفسش را کلافه فوت کرد. با اخم و چشمان تهدید وار به چهارای خندان شخص مقابلش، زل زد

+ بهت یاد ندادند به مافوق احترام بذاری!.

_ چرا یادم دادن اتفاقا اونی که یادم داده خیلی حساس و ،وسواس بود در این زمینه..

سرهنگ از جایش بلند شد تقریبا هم قد هستند اما اگر دقت شود سرگرد از سرهنگ کمی بلند تر است .

+دلم برا مافوق جدیدت میسوزه.

_ دلت برا خودت بسوزه!!!

+همینه دیگه برا خودم می سوزه...

شاهد تو بیای اینجا... منو خلع سلاح که میکنن هیچ... این که جایگام از من می گیرند،... وحبس ابد هم می خورمشاید در اخرش دلشون خنک نشد اعدام هم کنند

....

سرگرد شاهد لبخند کم رنگی به همراه اخم پیشانی اش زد. از اشوب درونش کمی کاسته شده بود . اوضاع اعصابش آرام تر است به سمت پنجره اتاق رفت و بازش،کرد :
_دلشونم بخواد.

+بچه پرو رو ببین ...پرو پرو اومده داخل اتاق مافوقش... احترام نمی زاره ...بلبل زبونیم میکنه . الان هم داره پنجره اتاقم روباز میکنه...

شاهد سمت مبل راحتی رفت آماده نشستن شد با یادر اوری نامه انتقالی اش پر نفسش را بیرون فرستادمی گوید:

جناب سرهنگ نادری دلیل نامه انتقالی من چیه...؟؟؟؟

سرهنگ نادری مرد یست در استانه پنجاه و_ شش سالگی ، چهره ی بشاش و سرحالش حرف اول را می زند. چهراش بر خلاف سن و سالش کمی جوان تر دیده می شود،

اندامی چهارشانه ...قدی بلند ...،صورتی بیضی شکل، ...موهای یک

دست جوگندمی... و لب ودهن مناسب صورتش... و چشمان مشکی مانند شب .

لباس نظامی کمی از بشاش بودنش کاسته .چین چروک های گنار چشمش نشان بر این بود که او در زندگیش تجربه های تلخ و شیرین زیادی کسب کرده است.

نادری میزش را دور زد روبه روی شاهد نشست پاروی پا انداخت و گفت: niceroman.ir

+تعریف رو خیلی شنیدم...پیشرفت کردی.!

سرگرد شاهد خیره صورت سرهنگ نادری بود. بوی خوبی از این قرار ملاقات حس نمیکند بوی بازی و رکب به مشامش می خورد با لحن حق به جانبی گفت .
-خوب که چی! جاسوس گزاشتی برام!؟!

+ خودت بهتر می دونی من دنبال حاشیه نیستم همیشه مستقیم میرم سراصل مطلب ، به کمکت نیاز دارم فوری!..

تک ابرویی شاهد بالا پرید چه کمکی لازم داشت که سرهنگ نامه انتقالی اش را صادر کرده بود با تردید پرسید:

_کمک!!! چه کمکی.. میشه واضح تر بگیدی!؟!

سرهنگ از جایش بلند شد با قدم های کوتاه به سمت میزش رفت کشوی میز را باز کرده و پرونده قطور زرد رنگ را بیرون کشید. پرونده را در دست گرفت، و روی میز جلوی شاهد می گذارد. سرگرد ارجمند چشمانش را بین سرهنگ و پرونده حرکت داد، سرهنگ نادری کنارش مینشیند دستی بین موهایش کشید و کلافه توضیح داد:

+ من ،دوتا پرونده حل نشدنی دارم... یکی قتل که قاتلش معلوم نیست کجاست... اون یکی هم ،

نفس کلافه اش را محکم بیرون فرستاد. برایش سخت بود بخواهد با این همه تجربه ناتوانی اش را در حل نشدن این پرونده توضیح بدهد زیرا بهترین تیمی که در اختیارش گذاشته بودند هنوز نتوانستند هیچ رد و نشان و مدرک قابل قبولی پیدا کند

+یه باند قاچاق ..مافیا... از او گردن کلفتای که همیشه هیچی تو پاچشون گذاشت . توضیحاتش را داد و به واکنش،شاهد خیره شد ،شاهد چشمانش را ریز کرد اخمش را بیشتر در هم کشید که چین بزرگی وسط پیشانی اش افتاد خودش را جلو میکشد :

_ خب ...بقیه ش!؟!

سرهنگ که حس کرد کنجکاو شده است و تاثیر بی اوگذاشته است چشمانش را باز بسته و کرد و ادامه داد .

+دوتا نفوذی که وارد این باند شدند تقریباً دو هفته هست ،خبری از هیچ کدومشون ندارم ارتباطمون قطع شده ...
niceroman.ir

، انگار آب شدند رفتند تو زمین و....

کشته شدن!..

سرهنگ نادری شکه چندثانیه با سماجت به چشمان آبی که حالا تیره تر شده بود نگاه کرد.

تا بتواند حقیقت یادروغ حرفش را تشخیص بدهد. سرگرد شاهد با انگشت اشاره اش ضربه ای به کنار شقیشقه اش زد و ادامه داد:

البته فقط همیشه حدس زد، یا کشته شدن.. یا اونقدر زجر کششون می کنند تا خودشون اعتراف کنند...

سرهنگ نادری جا خورده است آرنج دو دستش را روی زانویش گذاشت و به چانه اش تکیه داد با لحن دلخوری پاسخ داد :

+ این طور نیست... نیروهای که برای این کار تربیت میشن هیچ وقت اعتراف نمیکن سرگردخودت بهترمی دونی ...
به خاطر این کار تربیت شدند و مهارت های بسیاری دیدند .

شاهد پرونده را برداشت و شروع به ورق زدن کرد و جواب سرهنگ را این گونه داد:

جان و زندگی ارزش بالایی داره..

گاهی اوقات دنیا جوری با تو رفتار میکنه که فقط نگران جان و زندگی خودت هستی اگر بهت قول بدن جانت رو میبخشن مجبوری تن به هرکاری بدی.. اگر عزیز تراز جانت در خطر باشه ناخودآگاه کاری که قابل قبول نیست انجام میدی...
فرقی نمیکنه تو یک شخص پلیس با تجربه باشی... یا یک آدم ساده و معمولی...

+حالا فرض میگیریم کشته شدن جنازشون کجاست؟ فکر نکنم اینقدر براشون مهمه؟

شاهد بی ان که سرش را بالا بیاورد مردمک چمشانش به چشمان سرهنگ و حرکت داد و جواب داد:

جنازشو که نمیارن بدن دست شما یا نمی ندازند جلوی اداره که، همین که اثری ازشون نیست خودش یه هشداریه...

+ باید چکار کنم؟

_ پرونده زیر نظر هرکسی هست با هم فکری هم یه راهی پیدا کنید اگر قصد فرستادن نفوذی داری فعلا دست نگهدار.

نادری از جایش بلند شد و به سمت تلفن روی میزش رفت تلفن را کمی جابه جا کرد و برداشت کنار گوشش قرار داد و دوتا قهوه سفارش می دهد. سرگرد ارجمند ریز حرکاتش را زیر نظر گرفته است تا سر در بیآورد حرف حسابش، چیست. سربسته صحبت کردن سرهنگ همیشه کار دستش میدهد!
سرهنگ نادری برای این که بتواند شاهد را راضی و رام کند مجبور است صبوری و با ملایمت رفتار کند. بی آنکه عجله ای در کارش دیده شود. این پسر روبه رویش زیادی زیرک و حس ششم قوی دارد.

+قهوه واست سفارش دادم اونم دوبل.
شاهد سرش را روی پشتی مبل، گذاشت چشمانش را که خارش گرفته است می مالد:

_ ممنون ... چیز خورم نکنی یه وقت!

+قبلا اینقدر رک حرف نمیزدی...!!

با اخم غلیظی به سرهنگ نادری چشم دوخت با لحن جدی و محکم می گوید:

_دقیقا از من چی می خواهی؟!!!

نادری از این که شاهد یک آن اصل مطلب رفته است نفس بلندی کشید کارش راحت تر شده است. دیگر لازم نیست، حرفش را مزه مزه کند به خورد شاهد بدهد.

+ازت میخوام کمکم کنی توی حل این دو پرونده. هیچ کس با خبر نمیشه تو.....

هنوز حرف سرهنگ تمام نشده بود با شدت و پر خشم فوراً از جایش پرید.
در آن دوگویی ابی، دریای طوفانی به پا شد که موج هایش چون شلاقی به صخره ها می زند. دستش را در هوا تکان داد،

_من نیستم!!!

بی درنگ به سمت در اتاق قدم بلندی برداشت در را باز کرد که سرهنگ فوراً پشت سرش دوید در را هل داد. با صدای تقی بسته شد نادری صدایش را کمی بالاتر برد.
niceroman.ir

+صبر کن بچه، ..چرا جوش میاری..

دیونه بازی تو بزار کنار تو خوراکت این جور پروندهاست .. هیچ کس شبیه تو نیست... اگر بود دنبالت نمیومدم!

خودم می دونم دلیل انتقالیت چی بود. یا اینجور بگم فرارت، فکر کردی به خیال خودت رفتی شهر دیگه من پیدات نمی کنم؟ من فقط ازت خواستم از اون مغز پوکت استفاده کنی ، به این باند.. چمی دونم... چی چی ، اون بالادستش نزدیک ترم کنی اقا اصلا مدرک دارم سرنخ هم دارم ، فقط کامل و دقیق نیست .

شاهدک از خشم و عصبانیت می لرزید و فهمید قرار است وارد بازی شود. شدت اخمش کم نشد فکش را محکم فشار میداد میتوانست بر خودش مسلط شود اما اجازه داد خشمش به راحتی بیرون برود.
از بین دندان های کلید شده اش که محکم به روی هم فشار می داد جواب داد:

_به من ربطی نداره ... ، پرونده زیر نظر هرکی هست با اون حلش کن من سرپیازم یا ته پیاز!؟

سرهنگ نادری لجباز تر از او ادامه داد :

لج نکن .. بچه نشو... بیا بشین مثل دوتا آدم بالغ حرف بزنیم... حرفم تموم نشده جوگیر میشی چرا؟؟

من که دعوت نامه نفرستادم واست که بیای اینجا من نمی خوام دردرس درست کنم برای تو !. بعدشم دستور من نیست پسر دستور از بالاست بفهم...

سرگرد شاهد متعجب شد اما از خشمش کم نشد صدایش که هنوز از عصبانیتش خاموش نشده و بالا رفته غرید:

_کدوم بالا ؟ هان؟

از بالا دستور دادن مستقیم برو دنبال شاهد ارجمند، منو مسخره کردین؟؟؟؟
کشوندی منو اینجا که چی حتما نفوذی بشم؟؟

سرهنگ بیخیال گفت :

+دقیقا... نمیدونم .. شاید نفوذی شدی خدارو چه دیدی؟هوم؟ ادم از بعدش خبر نداره که!!

لبخندی به صورت برافروخته اش زد در

دلش خدا خدا میکرد تا شاهد قبول کند ان پسر بیش از حد لجباز بود، سمت میزش رفت و از پارچ شیشه ای آب خنکی درون لیوان ریخت لیوان اب را به سمت

گرفت. شاهد به لیوان اب در دست سرهنگ توجه ای نکرد. نادری لیوان اب را روی میز گذاشت سرگرد موهای مدل دار قهوایش را را چنگی زد :

-بابا بیخیال من ... سرهنگ کم بدبختی دارم ...

+درکت می کنم پسر، ... تو هم منو درک کن... دستم به هیجا بند نیست... فشار رومه... استرس کاری اضطراب زیاد باعث شده نمیدونم دارم چه کار میکنم.... هرثانیه گزارش می خوان.. دست تنهام نمیدونم به کی اعتماد کنم...
دو نفر از نیروهام آب شدن رفتن تو زمین. فکرم فقط تو بودی ... می دونستم به تو بگم زودتر به نتیجه می رسم می دونستم دست رد به سینم نمی زنی .
گوش کن شاهد، یه کمک ریز میخوام ازت نترس به عنوان نفودی انتخاب نمیشی یه کمک کوچیک فقط . بعد هر جا خواستی بری برو اصلا خودم میبرمت.....

صدای تق تق در نگاه سرهنگ و شاهد رو به خود جلب می کند، با بفرماید سرهنگ گروهبان اکبری وارد شد، و محکم پا کوبید که کمی قهو توی سینی که به روی دستش داشت سرریز می شود. سرهنگ فوراً سینی را از دستش گرفته و تشکری کرد.

+ممنون پسر به موقع اومدی.

گروهبان اکبری لبخندی زد و دوباره پا کوبید سرش را بالا گرفته و محکم با صدای بلند گفت :

_خواهش میکنم قربان انجام وظیفه است .

سرهنگ نادری از رفتار اکبری خنده اش را کنترل کرد:

+قربونت گل پسر نمی خواد احترام بزاری من همین جوری راحتم .

گروهبان اکبری شرم زده بیخشیدی گفت
واز اتاق بیرون رفت.

سرهنگ نادری دست شاهد را گرفته و به سمت مبل هلس داد :

قهوه را به سمتش می گیرد :

قهوتو بخور از این اخلاق تلخت تلخ تر شی فقط جوش میاره !!

شاهد از دست دراز شده سرهنگ قهوه را گرفت و روی میز جلوی پایش کوبید.

می دانست شاهد به این زودی رامش نمی شود و اعتماد کردنش اسون نیست تا زمانی که منطقش کار کند. آن، پسر چشم آبی از احساسات دستور نمیگردد سرهنگ میداند او یک، نقطعه ضعف دارد جنگ بین احساساتش

خودش این پسر یک دنده لجباز را بزرگ کرده بود، اولین باری که او را دید خوب به یاد دارد جذبه ای که داشت توجه سرهنگ را به خود جلب کرده بود همان پسر گستاخ که بعد از تستش رو به سرهنگ با فریاد گفته بود من میتوانم وتو باید ببینی. ان زمان هجده سالش بود پسری که متوجه شد از همه نظر با بقیه فرق دارد جرئتش... هوشش... نکاوتش... حس کرد شبیه به خودش است. تمام تمرینات و آموزش های شاهد را خودش بر عهده گرفت به خاطر مهارتش و استعداد و هوشش در سن سی و سه سالگی موفق به کسب درجه سرگردی شده است. با صدای در که که بی هوا باز شد سرهنگ از فکر گذشته اش بیرون آمد نیم خیز شد. صدای غرولند و اخم تخم پسری به گوشش رسید. او از نهادش خارج شد فردی که وارد شد با غرغر وسط اتاقش ایستاد.

_ اینجا دیگه چه خبره دیونم کردین... هر دقیقه باید برم ماموریت... اینم شد شغل!... اینم شد کار،.... اینم شد زندگی
خدایا چرا مهر این شغل عزیز رو توی دلم کاشتی ای خدا این قدر این شغل عزیزه نمی تونم فحشش بدم هوف!

خودش را روی مبل پرت کرد و درمانده به سرهنگ چشم انداخت.
پشت سرش صدای خنده ای دختری آمد خنده ای ظریف و زیبا... شاهد که در فکر بود متوجه حضور ان دونفر نشده است

+ بابا ناسلامتی من مافوقتونم یه احترامی یه سلامی یه چیزی بهم بگید پیر شدم .

همان پسر روی مبل بلند شد و قسمت دیگر نشست :

+ول کن عمو حال داریا!!!!

روی میز خم، شد و قهوه ای که جلوی پای شاهد قرار داشت را برداشت و سرافکندگی

+این برای هرکس بود من خوردمش. !!

شاهد حتی برایش مهم نبود آن دونفر کی هستند.
پسری تقریباً بیست و هفت ساله صورت گردمانندی دارد پوست گندمی روشن رنگ
چشمانی مشکی و موهای که مدل دار زده شده نصف موهایش از وسط بالا رفته و
نصف دیگرش پایین ریخته شده لب و دهن مناسب صورتش است و هیکلی ورزیده ای
دارد که نشان دهنده این است ورزشش را به صورت منظم انجام می دهد.
دختری با صورتی ظریف تر چشمان به همان رنگ مشکی لب و بینی کوچک و خوش
فرم از دیدن شاهد در اتاق سرهنگ با آن سر وضع تعجب می کند.
شاهد حس کرد کسی نگاهش می کند چشمش سمت دخترک چرخید و بدون اثری از این
که تغییری در قیافه اش ایجاد شود نگاهش کرد.
دخترک هم تقریباً شبیه همین پسر بود فقط فرق آن موهایشان است دخترک
موهایش رنگ روشن و آن پسر قهوه‌ای تیره.
سرهنگ نادری گلوی صاف کرد و دستش را سمت آن دونفر گرفت :

+ایشون سروان نوید نادری

این خانم سروان نازنین نادری خواهر نویدهم هستش!!...
دستش را سمت شاهد می گیرد چشمش را بست و باز کرد معرفی اش می کند:

+ جناب شاهد ارجمند... سرگرد بخش جنایی که از امروز به بخش ما منتقل شده.

نازنین و نوید مات شدن هر دو ایستادن و دست پاشکسته احترامشان را گذاشتند .

سرهنگ گفت :

+نمی خواد برای من احترام بذارید

یکیش پاش شرقه... اون دستش غربه... بشینین سرجاتون بابا.

نوید رو کرد به سرگرد ارجمند و با لحن شوخ و صمیمی اش گفت:

+روح شادجناب سرگرد خوش، اومدین به بخش ما .

نازنین که گیج و منگ نگاهش می کند مشغول جواب دادن سوال های ذهنش
بود سرگرد شاهد ارجمند؟ چه اسمی هم دارو...!شاهد به چه معنی است؟... نازنین که
خیره اوست در فکرش غرق بود نمیدانست این مرد کلافه و عصبی می شود از این که
کسی مستقیم نگاهش، کند

با صدای سرفه سرهنگ به خودش امد و لبخندی می زند:

+از اشنایتون خوشبختم جناب سرگرد خوش آمدین.

شاهد سعی کرد لبخندی بزند اما بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند لبش را به زور کش داد
لحنش را ملایم کرد نگاهی به نوید و نازنین انداخت و می گوید:
_من سرگرد شاهد ارجمند هستم از اشنای با شما خوشبختم.

سرهنگ نادری اضافه کرد :

+ راستی تا یادم نرفته این دوتا برادر زادهام هستن.
شاهد، روی مبل کمی جابه جاشد پای چپش را روی پای راستش انداخت و با طعنه ای
گفت :

_آهان.... پس به خودتون رفتند.

نوید با شنیدن حرف شاهد خنده ای بلندی سر داد :

+دقیقا دیدی عمو... اقا میگن حلال زاده به داییش میره... خب حالا ما به عمو رفتیم .

شاهد که از اشفگی درونش کم شده بود نیم چه لبخندی زد و از جایش نیم خیز شد که
سرهنگ هراسان می گوید کجا؟!
سرگرد شاهد مردمک چشمانش را در کاسه چرخاند و ریلکس جواب داد :

_خونم دیگه ... خوش حال شدم با شماها اشنا شدم من دیگه برم!!

سرهنگ فوراً می ایستد اصلاً نمی خواهد در این موقیت پیش آمده شاهد را از دست
بدهد.. تنها امید او سرگردشاهد ارجمند است... همان پسر سرتق و لجباز ... غد و یک
دنده..

+برات اتاقت رو آماده کردن.

شاهد کلافه تر و سرگردان بود و بی قرار گفت :

_من حرفم رو زدم سرهنگ... یک کلام نه.

نوید و نازنین مناظره بین سرهنگ و شاهد را تماشا میکردند نازنین از سرگرد شاهد
چشم بر نمی دارد.
niceroman.ir

هر دو چشم در چشم و گارد گرفته اند نوید پا در میانی کرد:

+ این جا چخبره عمو!؟
سرهنگ که دید باز هم شاهد لج کرده است برای این که آرام تر شود گفت.

+بعدا حرف میزنیم!!! اکبری!!!

نوید ادای ترسیده‌ها رو در آورد و دستش را روی قلبش گذاشت و با صدای لرزانی نالید:

_عمو چرا یهو داد میزنی پرده گوشم پاره شد... قلبم از پاچه ام زد بیرون!

+من حتما استعفا میدم.

نوید خندید و بشکنی می زند و شروع کرد به شعر خواندن که سرهنگ خودکارش را به سمتش پرت کرد:

_عمو سرهنگ من والا..

+ ای درد زبون بگیری بچه ..دودقیقه ساکت باش ببینم دارم چکار میکنم

اکبری در را باز می کند شاهد و سرهنگ هر دو هماهنگ شده انگشت اشاره را به طرف اکبری گرفتن و با صدای بلندی گفتن :

± اکبری تو اصلا احترام نزار!!

اکبری که دستش را بالا برده بود برای احترام گیج و شکه زده اول به سرهنگ نگاه میکند بعد به سرگرد ارجمند با کمی ترس دست لرزانش را پایین آورد و می گوید.
_چشم قربان ولی..

+اگر مافوقت منم راحت باش!!

شاهد در فکر و عمیقی فرو رفته است دست به کمر وسط اتاق سرهنگ ایستاده و به زمین خیره بود. هرچی فکر می کند مغزش پاسخ گو نیست.
منطقش گفت:

شاهد محافظ کارانه حرکت کن و قدم بر دار
احساسش می گفت :

سرهنگ همیشه بهت کمک کرده جوابش این نیست.

قلبش می گوید:

مافوقت جز تو کسی نداره ...

نمی دانست چه کاری انجام دهد. راهی داشت... فرار و فراموش کردن ... اما نمی خواهد با فرار کردن سوژه ای دست نادری دهد. باید تصمیم می گرفت حتی اگر تا آن سر دنیا هم برود.

با وجود شناختش از سرهنگ نادری دنبالش می گردد... آن مردی پيله و سمجی است، تا مهر حرفش را نکوبد عقب نشینی نمی کند.

سرهنگ با خشمی که در وجودش تشکیل شده است رو کرد به شاهد و گفت:

+ مافوق تو منم و وظیفه تو اطاعت کردنه یا خودت قبول کن یا اجبارت میکنم.. برام، راحتی فرار کن هر جا دوست داری برو ولی پیدات میکنم و مجبورت میکنم این همکاری رو با من داشته باشی!

شاهد پرونده اش را با اکراه و آرام به سینه سرهنگ کوبید:

- سرهنگ نادری همیشه فکر می کردم، همه ادما مخالف جنگند... اما الان فهمیدم کسانی هستند که موافقند..... به خصوص اونایی که مجبور نیستند توی جنگ شرکت کنند....

شاهد حتی صبر نکرد تا سرهنگ جوابش را دهد با قدم های بلندش از اتاق خارج شد. لبخندی زد و رو به اکبری می گوید:

+پسر برو اتاق سرگرد نشونش بده تا جنی نشده...

اکبری اطاعت کرده شرمانه و با کمی خجالت می گوید :

+جناب سرهنگ احترام نزارم یا بزارم ...

_نه پسر ... تو احترام نزاری هم من همین جور راضیم.

نازنین موهایش را بافت و پشت سرش انداخت بلندی موهایش تا گودی کمرش است این موی بلند از بچه گی اش عشق پدرش بود . او که گوشه ی از مبل راحتی نشسته است سرهنگ را صدا میزند.

عمو، میشه بگید اینجا چه خبره!؟!

اصلا این آدم کیه؟ عجیب غریبه چرا؟ واقعا اون سرگرده!؟ بهش نمیداد. چه کنه کاره...
niceoman.ir

سر هنگ دستانش را بهم کوبید :
نازی و نوید آماده باشید قراره با همین گند اخلاقه بترکونیم .

نوید هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت :

+عمو سر هنگ، از شما بعیده که اینطوری حرف بزنی، بترکونیم دیگه چه کلمه ای هست! ازکی یادگرفتید حرفای بد بد رو؟

سر هنگ از این که شاهد قبول کرده است تا کمکش، کند خوش حال بود و توجه به ان دو برادر زاده اش نکرد .
برو بابای نثار نوید کرد و خودش را روی مبل پرت می کند . سرش را به پشتی مبل تکیه داد .

+ چقدر سفته این پسره فکم درد گرفت بس که حرف زدم ولی ازپسش بر اومدم .

نوید نگاهش را بین نازنین و سر هنگ می چرخاند.
سری تاسف بار تکان داد، و ازجایش بلند شد. دستی بین موهایش کشید با دستش کمی شانه زد.

+من برم ببینم ماموریت هست بهم بدن هعی خدا

هوای دل گیر پاییز غمی که در دلش داشت را بیشتر کرد .
نسیم پاییز پوست صورتش را کمی سوزاند لرزی به تنش نشست پیراهن چهار خانه ی آبی مشکی نازکی به تن داشت پنجره را بست . بین منطقتش و قلبش جدال و جنگی برپا شد. آیا راه درستی میرود ؟ می توانست از پسش بر بیاید ؟ مافوش به او اعتماد کرده است. برود بگوید من بی خیالش شده ام؟ یا مثل همیشه فرار کند. فراری که معلوم نیست آخرش به کجا ختم می شود. قیدشغلش را بزند. از بچه گی آرزویش این بود پلیس شود حالا که به آرزویش رسیده است همه چیز را فراموش کند، هنوز هم دیر نشده بود می توانست برود بگوید من بیخیالش شده ام و مسئولیت پرونده را قبول نمی کنم .
از، پنجره اتاقش فاصله گرفت مردد به سمت میزش رفت . بار چندم بود این پرونده ی لعنتی را می خواند؟! . تمام وقتش مشغول بررسی پرونده ی ناکافی شده است. با فکرای عجیبی که در سرش جرقه می زند می جنگید . قرار است پایش به اتفاقات جدیدی باز شود. ریسک کند یا عجله ؟ شاید هم بی خیالی را ترجیح دهد نمی دانست با خودش چند چند است.

اما منطقش میگفت باید از پیشش بر بیاید .
پرونده را باز کرد اطلاعاتی که در اختیارش گذاشته اند کافی نبود . یک قاتل دارد که معلوم نیست کجاست و یک باند بزرگ شاید هم بزرگ نباشد سرهنگ بزرگ جلوه اش داده . سوالی در ذهنش می رقصید . ایا قاتل و این باند بهم ربط دارن؟ کمی فکر کرد و جوابش را خودش داد هیچ ربطی ندارند .
اول کدام را حل کند؟ قاتلی که هیچ سرنخی ندارد، یا این باند که اطلاعاتش دقیق نیست . و از همه مهم تر دونفر نفوذی ناپدید شده هم داشت اهی کشید .
_همینو کم داشتم .

در بسته اتاقش بی هوا باز شد . فوراً پرونده را بست . با دیدن مافوقش نفس اسوده ی کشید . بی اختیار گفت:

_گاهی شک می کنم سرهنگ باشین .

سرهنگ نادری همان طور که در اتاق را می بست متقابلاً جواب داد :
+همین طور که من،شک می کنم تو سرگرد باشی .
شاهد نیشخندی زد تا دندان های سفید مرتبش را به نمایش بگذارد .

سرهنگ دور اتاقش چرخی زد :
+ از اتاق جدیدت خوشت میاد؟

شاهد نگاهی به محیط اتاقش انداخت با اکراه گفت:
_هی بد نیست .

و با دست اشاره کرد به سمت مبل گوشه اتاقش :
+ بفرماید بنشینید .

سرهنگ روی تک مبل چرم مشکی رنگ نشست . شاهد دست به سینه به میزش تکیه داد گفت:

من یه تیم می خوام... یه تیم پنج یا شش نفره...
سرهنگ که پشتش به شاهد بود برگشت تا او را ببیند .

+حالش میکنم
و دوباره پشتش را به شاهد کرد .

_تیمی، که مهارت های خاص و لازم رو دیده باشن
دوباره سرهنگ برگشت شاهد را نگاه کرد :

_ تک تیرانداز هم لازم دارم.

سر هنگ فوراً گفت:

+ همین نوید خودمون خیلی تیزه مورچه روی دیوار رو می بینه .
شاهد متعجب از نحوه جواب دادن سر هنگ چشمانش را با حرص بست.
+ دیگه چی لازم داری؟
-اطلاعات.

با یک حرکت از روی مبل بلند شد به سمت میزش رفت پرونده را برداشت و روی میز جلوی سر هنگ گذاشت.

سر هنگ که کمی با شوخیش خواست حال و هوای شاهد را عوض کند جدی شد و پرسید

+دقیقا می خوای چه کار کنی شاهد؟
گزارش تمام کارات رو موبه مو می خوام.

سرش را بلند نکرد فقط مردمک های ابیش را حرکت داد سمت مردمک های مشکی سر هنگ.

_ ببینید جناب سر هنگ به گفته خودتون جان دونفر از نیروهاتون در خطر ه ،هیچ رد و نشونی هم نداریم اصلا نمی دونیم زنده ان یا مرده . با قاتلی سرو کار داریم که ازادانه توی شهر می چرخه و سرنخ کمی داریم نمی دونم توی این کشور هست یا نه و یک بانندی که معلوم نیست کی و چی هستند .

شاهد کلافه و عصبی بود زیرا پروند ناکاملی داشت ادامه داد:
اطلاعاتی که در اختیار من گذاشتید خیلی کمه اصلا نمیشه گفت اینا اطلاعاتن .

+ هم چین چیزی مگه میشه پرونده زیر نظر سرگرد احمدی بود همه اطلاعات رو ایشون پیدا کردن و موبه مو گزارش دادند. سرگرد احمدی یکی از بهترین نیروهای ماهستند.

شاهد چنگی در موهای قهوای روشنش زد و فوراً جواب داد:
کافی نیست مدارکش کامل نیست خودتون بخونید متوجه میشید.

سر هنگ به مبل تکیه داد و با آسودگی گفت:

+البته این پرونده دست به دست شده درواقع چندین نفر روی پرونده نظارت داشتن.

_ طبق مشخصات و اطلاعاتی که از این قاتل داریم . سه قتل رو انجام داده .

هر سه مقتول ساعت و روز قتل شون شبیه به هم بوده و هیچ ابزار یا الت قتاله ای هم در صحنه جرم پیدا نکردند. مقتول ها دومرد و یک زن بودند....
من الان نمی دونم چی بگم واقعا ذهنم خسته است سوالی که برام پیش اومده ایا ما با یک قاتل سریالی سرو کار داریم؟ یا کسی که انتخاب شده برای قاتل شدن .
اما اگر یک،قاتل سریالی باشه کارمون راحت تر می شه معمولا این جور افراد آدم های بیمارین که از کشتن لذت می برن. حتی بعضیاشون برای کسب لذت بیشتر به کارها و جنایات بسیار وحشتناکی مثل تکه تکه کردن اجزای بدن ، خوردن خون، مرده پرستی های عجیب و اتفاقات غریب تر دست می زنن که نمونه های فراوانی هم از اونها توی پرونده های جرم و جنایت همه کشورها وجود داره.
سرهنگ سری به معنی تایید تکان داد.

+درسته خب نظرت چیه!؟

شاهد پرونده را به سمت خودش کشید و عکس مقتول اول را نگاه کرد

_اینجارو ببینید ورم دست و پا ...رنگ پوست دست به رنگ سبز تغییر کرده.... و رگ های برجسته ی ... که از زیر پوست مشخص میشه. دقت کردید.
این تغییر رنگ پوست به سبز رنگ . وجود مواد مخدری به نام کروکودیل هستش
مصرف کروکودیل باعث گرفتگی،رگ ها میشه و بدن،رو از داخل خراب می کند یا در اصطلاح باعث میشه به گندیدن بکند. با این اثرات پوست فرد زبر و به رنگ سبز در میاد تا حدودی شبیه پوست کروکودیل می شه و این که احتمالا باید تزریق شده باشه
اصولا کروکودیل از راه تزریق وارد میشه اما توی نامه کالبد شکافی اسمی از مواد مخدر ثبت نشده .
سرهنگ خودش را جلوتر کشید:

+منظورت اینه مدارک های که داریم اشتباه هستنند؟

شاهد فوراً جواب داد:

_ حدس می زنم

سرهنگ اخم هایش درهم شد و پرونده را سمت خودش می کشد:

+ امکان نداره پرونده و اطلاعات کامله فکر نکنم ...

شاهد برگه کالبد شکافی را کنار میزش برداشت و جلوی مافوقش گرفت و گوشه بالای برگه را نشان داد.

و برگه را به دست سرهنگ داد
سرهنگ ناباورانه گفت :
+یعنی چی؟ من... متوجه نشدم یعنی..!

شاهد چشمانش را تنگ کرد :
_ یعنی یکی این وسط خیلی تلاش می کنه مدارک های اصلی رو از بین ببره.

شاهد از جایش بلند شد سراغ بقیه پرونده رفت پرونده را به دست سرهنگ داد و به طرف پنجره اتاقش رفت سرهنگ ناباورانه سرش را بین دستانش گرفت و نالید:

+مگه چنین چیزی می شه؟ امنیت اینجا دوبرابره، افرادی که پرونده رو نظارت دارن قابل اعتماد هستند.

شاهد پشت میزش نشست و دستانش در هم قلاب کرد.

+سرهنگ نادری ما پلیسیم شغل ما ایجاب می کنه اعتماد نکنیم و همه چیز رو زیر در نظر بگیریم. اعتماد کردن به این آسونی نیست. شاید هم باشه و من روشش رو بلد نیستم. ولی همیشه بین قلب احساس و مغز یک درگیری وجود داره که ایا من می تونم اعتماد کنم یا نه؟! اما اگر به حرف منطق گوش کنی فرمول اعتماد کردن رو بهت یاد میده....

سرهنگ درمانده و گیج از اتفاقات مشغول حلای کردن حرف شاهد شد:

+یعنی من توی این چندماه فقط دور سرخودم می چرخیدم ...
شاهد آرامش درونش را بیدار کرد گفت :

_ظاهرا ! ببینید جناب سرهنگ طبق گزارشاتمی که از نفوذیا داشتید اسم باند قاچاقی که ضمیمه این پرونده شده اقا قیاست!!
و شخصی به اسم سلیمان سرمدی این باند رو هدایت می کنه..
عکس را به سرهنگ نشان داد. سرهنگ دقت بیشتری کرد.

+ میدونم اینارو!!

_معمولا این باند ها اسمای مستعار زیادی دارن یا هویت های جعلی نمی شه سریع و دستور حمله داد. حتی اگر مدارک های زیادی داشته باشید. سلیمان سرمدی فردی پنجاه و هشت ساله، بیش ترین سفرش به دبی و افریقا است من حدس میزنم معامله هایش باید این دو کشور باشه.

باندهای قاچاق ... درسته خیلی بزرگ به نظر می‌اند. ولی فقط واسطه باید تایید کنه . این قانون گروه مافیاست واسطه باید اعتماد و تایید کنه.

سرهنگ نفس راحت و آسوده ای کشید کمی، آرام تر شد و پاسخ داد:

+خب الان پس هدف ما چیه؟

_پیدا کردن قاتل.

سرهنگ که یادش آمد مدارک ها را از بین بردند کمی عصبی شد و گفت :

+ پس اول باید دنبال مدارکی که از بین برده شده باشیم!.

شاهد جلوی موهایش را با دست بالا داد می گوید:

_مدارک رو خودم میتونم پیدا کنم.

+ همیشه پسر سخت میشه کارمون .

_ برای این که به هدفت بررسی باید از صفر شروع کنی و تلاش کنی .

سرهنگ لبخندی به رویش، پاشید و نگاه قدرانی به سویش هدایت کرد :

+ ازت ممنونم که موندی

شاهد در چشمان مشکی سرهنگ خیره شد و پاسخی نداد.

پاییز آرام آرام قدم بر می دارد. تا برگ های زرد رنگش چتری شود برای زمین .
به راستی چقدر هوای پاییز دل گیر است و غمی اشکار می نشاند در دلت. پاییز فصل
گریبی است ، که دنبال همدمش می گردد
پاییز زیبا است اگر هم دردش شوی بهترین نقاش است .

تا کمر در کمد شلخته شده اش خم شده لباس هایش را به روی کف زمین ریخت . پیراهن
سبز رنگش را کجا گذاشته ؟ مگر یادش می آمد. روی تختش را نگاهی انداخت چیزی
ندید.

سر دردش کلافه اش کرده باز هم سمت کمدش رفت و شروع کرد به گشتند . باد سردی
وزیدکه لرزی بر اندامش نشست . برگشت پشت سرش را دید زد فراموش کرده بود پنجره
تراس اتاق را ببندد.
اولین عطسه مهمانش شد.

+ اگر پاییز برای دونه هاست برای من فصل سرما خوردگیه.

پیراهنش را پیدا نکرد . نفسش را آه مانند بیرون داد، موهایش را در دست گرفت و محکم کشید. دلش می خواست آن قدر بکشد تا نخ نخ موهایش کنده شود و این سردرد رهایش کند. این بار دهمی بود، موبایلش زنگ می خورد. صدای موبایلش کدام سمت می آمد؟ روی تخت پرید. و موبایلش را روی زمین کنارپایه تخت برداشت .

بله؟

به من چه اینم من باید حل کنم؟

خب من چکاره ام دقیقاً؟

باشه میام.

تماس را قطع کرد و بی خیال پیدا کردن پیراهنش شد . حوله سفید رنگش که روی دسته ی صندلی بود برداشت و سمت حمام رفت تا دوشی بگیرد

به ساعت مچی مشکی رنگ و صفحه بزرگش که عقربه های ساعت هشت و نیم را نشان می دادند نگاهی انداخت.

_امروز روز شانس من نیست. خدایا امروز بامن مهربون باش .
سوار ماشین ۲۰۶ سفید رنگش شد و به ادرسی که نوید برایش فرستاده بود از پارکینگ اپارتمان که سرهنگ برایش تهیه کرده است خارج شد.
شلوگی جمعیت روی اعصابش رژه می رفت از ماشینش پیاده شد . سمت نوار زرد رنگ می رود و نگاهی به اطرافش انداخت.
ستوانی به سمتش آمد و با ترش رویی گفت: اقا کجا می ری؟ اینجا جای پارک نیست.
سرگرد شاهد سویج ماشینش را در سینه اش کوبید.

_جابه جاش کن حرف نزن

و با قدم های بلندی که برمی داشت همه چیز را زیر نظر گرفت .
جلوتر رفت با دیدن نوید نفس راحت و اسوده ای کشید. نوید بر خلاف شوخ طبع بودنش در انجام ماموریت هایش فردی جدی و سخت گیری می شد. تیمی که در اختیارش گذاشتند بهترین و ماهرترین افرادی بودند البته از دید سرهنگ.
بدن دردش هر لحظه بیشتر می شد به خودش لعنتی فرستاد نباید تمام شب پنجره را باز می گذاشت .

نوید با دیدنش به سمتش دوید .

+سلام سرگرد

سرگرد شاهد به جمعیت نگاه می کند

_سلام چه خبره چرا اینقدر شلوغه؟

یه دختره هست اون بالا ایستاده ومی خواد خودکشی کنه.

شاهد متعجب شد و گفت :

_خب ،منتظر من بوده؟

نویداز آشفتهگی درونش وبالاکشیدن بینی ش فهمید حال چندان خوبی ندارد. به هر حال ادامه داد:

+با آتش نشانی تماس گرفتیم ده دقیقه دیگه می رسه.

شاهد نگاهش را از جمعیت کند وبه ساختمانی که ان دختر روی پشت بامش ایستاده است خیره می شود. ارتفاع ساختمان را تخمین زد دست به کمر ایستاد دور و برش را چرخ زد. از نوید که کنارش بود پرسید:

-قضیه دختره چیه؟ حرف حسابش چیه؟

+نمی دونم.. گفته بالا نیاید اگر نزدیکم بشید خودم رو پرت میکنم پایین!.

شاهد جری ترشد :

_این شد حرف حساب؟ یا دلیل !!

نویدشانه ای بالا انداخت ومثل شاهد به ساختمان بلند خیره شد.در این یک ماه و تیمش را آموزش داده بود نوید یکی از بهترین نیروهایش حساب می شد زرنگ و تیز بود ولی هیچ راه حلی برای شوخ طبع بودنش نداشت. علاوه بر هم تیمی رابطه دوستی و برادرانه ای هم ایجاد کرده بودند.

حین نگاه کردن به اطرافش متوجه تعدادی شد که به دور یک نفر جمع شده اند.نوید رد نگاهش گرفت :

+مادر همین دختره است اونجا نشسته.

شاهد به سمت مادر دخترک قدم برمی دارد

_سلام من سرگرد شاهد هستم.

مادر دخترک خیزی به سمتش برداشت یقه لباسش را گرفت و شروع کرد به التماس کردند.

+توروخدا جناب سرگرد بچه م بچه م می خواد خودش رو بکشه.

شاهد دستان مادر دخترک را در دست گرفت و کنارش نشست. سعی کرد با آرامش حرف بزند:

_نگران نباش نمی زارم اتفاقی بیفته ولی می تونم چند تا سوال بپرسم ؟

مادر دخترک سری به معنی تایید تکان داد؟

_اسمش چیه؟ وچند سالشه؟

+ستاره ... هجده سالشه.

شاهدپرسید :

_با کسی رابطه عاشقانه ای داره ؟

مادر ستاره بینی اش را بالا کشید.

+نه

_رابطه اش با خانواده چطوره پدر مادر یا خواهر برادر؟

مادر ستاره اشکی از چشمش پایین ریخت

- پدرش و من خیلی دوستش داریم خواهر برادر نداره تک فرزنده.
شاهد ادامه داد:

+ با کسی مشکلی نداره کسی اذیتش نکرده؟

_ نه دخترم اصلا از خونه بیرون نمیره تفریح یا خرید هم خیلی کم .
_ کسی تهدیدش کرده؟

+ نه

_ چه مدت این جوریه؟

سه هفته الی چهار هفته بهانه میاره ... حوصله ندارم ... نمیام بیرون ... جواب نمیده از اتاقتش بیرون نمیاد.

به خدا دخترم عاقل و بالغ دختری نیست هزارتا غلطی بکنه.
سرگرد شاهد لُبخندی زد تا مادر ستاره آرام گیرد و پرسید پدرش کجاست؟.

نوید پاسخ داد :

حالش بد شده داخل امبولانسه

شاهد برای پرسیدن سوال بعدی ش آماده شد که باصدا و فریادجیغ بلندی ترسید. قلبش محکم به قفسه سینه اش می کوبید . بزاق دهانش را قورت دادو سعی می کند ستاره که روی پشت بام ساختمان ایستاده است را ببیند. نوید را فریاد زد، نوید با شنیدن نامش به طرفش دوید.

_ نوید آتش نشانی چی شد ؟

اب دهانش، را قورت داد :

تماس گرفتم ده دقیقه دیگه میرسن.

_ دیره باید عجله کنیم تجهیزات چی داریم؟

معین که یکی از شش نفره اعضای تیمش بود گفت :

+ من طناب ایمنی دارم

_ همین خوبه رضاروصدا بزن بگو بیاد کمک.

معین چشمی گفت و به دنبال رضا رفت .

معین و رضا دو ستوانی بودند در تیمش که در رانندگی هم مهارت خاصی داشتند. سرگرد نگاهش را از ساختمان کند . نازنین با عجله سمت شاهد دوید
جناب سرگرد:

شاهدکه، موافق نازنین در تیمش نبود اخم هایش قصد باز شدن نداشت به سمتش برگشت
وسوالی نگاهش کرد. نازنین صدایش را صاف کرد:

من می تونم با اون دختره ارتباط بگیرم .

_ نه نیازی نیست باید فوراً بریم بالاحرف حالیش نیست.

ولی سرگرد.....

شاهد غرید :

وقت نیست نازنین هر لحظه ممکنه پرت شه پایین.

نازنین به من من افتاد.

_ پس دستور من هر چیزی بود اطاعت کن اگر هم نمی تونی برگرد.
نازنین ساکت و خیره ماند. بد فکری هم نبود با دخترک مذاکره کند یا زور گویی؟! معین با
طناب ایمنی جلوییش ظاهر شد و رضا هم به سمتشان می آمد.
- دنبالم بیاید

و خودش دوید سمت ساختمان بقیه هم پشت سرش _
سرگرد منم پیام؟
شاهد که کلافه بود، با شنیدن صدای نازنین ایستاد و برگشت پشت سرش رو نگاه کرد:

- مگه خونه خاله هست؟ منم منم راه انداختید
نازنین برای بار دوم بهش برخورد. نوید دکمه اسانسور را فشار داد
+ کار نمیکنه ...

_ از پله ها می ریم
رضا در پشت بام را باز می کند شاهد با دستش اشاره کرد عقب بایستند . و خودش به
سمت جلو حرکت کرد. تا ببیند واکنش ستاره چیست در با صدای بلندی بسته شد حواسش
را پرت کرد. سرش کمی کج شد نازنین بود. نازنین لبخند مسخره ای زد شاهد نگاهش
کرد.

_ نازنین، برو سعی کن باهات ارتباط بگیره صادقانه حرف بزن.
نازنین که به ستاره نزدیک می شد باشه ای گفتاین اولین ماموریتش به همراه سرگرد
شاهد بود به خودش گفته بود موافق او در تیم نیست اما اگر بخواد در تیم باشد
باید امتحان پس بدهد تا بتوانند تا آخر پرونده در تیمش بمانند حالا که موقیبتش پیش آمده
باید خودش را نشان دهد. نازنین قدم های آرام و کمی سستش را برداشت نفس عمیقی
کشید. تا به خودش مسلط شود، و به ستاره نزدیک شد.
کمی صدایش لرزید:

سلام من نازنینم می تونیم باهم صحبت کنیم .
ستاره واکنشی به حرفش نشان نداد نازنین قدم بعدی اش را نزدیک تر برداشت
و دوباره اسمش را صدا زد.

+ دوست داری حرف بزیم!

ستاره باز هم جوابی نداد و یک قدم به لب پشت بام نزدیک تر شد. شاهد با دیدن واکنش
ستاره نازنین را صدا زد تا عقب نشینی کند.

_ معین طناب رو بده به من

معین فوراً دستورش را اجرا کرد شاهد طناب را به دور کمر خودش بسته و قلاب طناب
را به رضا داد

_ برو یه جای محکم کن.

رضا بی حرف اطاعت کرد و قلاب طناب را گرفت. شاهد گفت

نازنین هوای منو داشته باش.

نوید ترسش را همراه آب دهانش قورت داد می دانست شاهد حالش خوب نیست. niceroman.ir

+سرگرد می خواهید من برم؟

_ نه اگر نتونستم جابه جا می کنیم تو مراقب طناب باش پاره نشه.
شاهد قدمی سمت ستاره برداشت نگاهش به ستاره بود واکنشی نشان نداد نزدیک ترش شد
ستاره پایش را از لب پشت بام جدا کرد
شاهد یک قدم عقب رفت .

_ از ارتفاع نمی ترسی؟
ستاره سرش را سمت شاهد چرخاند:
+نه

-ولی من می ترسم .
پوزخند ستاره را از نیم رخش دید.
+پس چرا اومدی بالا؟
- گفتم از ارتفاع می ترسم نگفتم که ترسو هستم.
+پاین رو ببین خیلی قشنگه.

_ نمی تونم
+ولی من می تونم .
_ بهت که گفتم من از ارتفاع می ترسم .
+ چرا اومدی ؟

_ به خاطر تو اومدم .
شاهد نزدیکش شد تو چرا ، اینجایی
+صدام زدند.

-کی؟ پدر و مادرت؟
+ لباس سفید پوشیدند بهم می گند بیا باهم بریم.
شاهد به پایین ساختمان نگاه کوتاهی کرد.
- بیشتر بگو ..ميام نزدیک با دست بهم نشون بده کجا وایسادند ؟
ستاره پایش را از لبه پشت بام برداشت که تعادلش کمی بهم خورد ولی خودش را نگه
داشت. شاهد هر دو کف دستش را بالا گرفت
_ باشه باشه من یکم میرم عقب ولی تو
برام تعریف کن دوست دارم بدونم.

+ اونا منتظر من هستند
شاهد چشم از ستاره بر نمی دارد
_ اونا ؟ منظورت کیا هستند؟اگر پدر مادرته که آره منتظرند تو بیای.باهم،بریم پایین
+ولی من نمی خوام من باید برم اونا منتظر من هستند.
+می تونی بگی اسمشون چیه چی پوشیدن؟
ستاره دستش را بلند کرد تا به چیزی اشاره کند ناگهان تعادلش بهم میخورد.شاهد به سمتش
خیزی برداشت و دستش را گرفت .
ستاره را بالا کشید اماقلاب طناب به سرعت کنده شد و هر دو به پایین پرت شدند...

سرهنگ نادری پشت میز نشسته و با انگشت اشاره اش به روی میز ضربه می زند. با فکر های که در سرش است مشغول کش مکش بود. سخت ترین کار ممکن برایش تصمیم گیری است.

با صدای در اتاقش از جایش پرید یقه لباس فرمش را طبق عادت همیشگی اش مرتب کرد

بفرماید گفت، قامت سرگرد احمدی در چهار چوب در نمایان شد!

سرگرد احمدی ادای احترام کرده و منتظر اجازه سرهنگ نادری شد.

شاهد در رفتار نقطه مخالف او بود. حرف گوش نکن لجباز و غد.

اما سرگرد احمدی، با دقت گوش می داد و عمل می کرد. هیچ وقت بی گذار به اب نمی زد.

سرهنگ نادری به احترام سرگرد احمدی ایستاد، و محترمانه با دست اشاره کرد به سمت مبل تا بنشیند.

سرگرد سعید احمدی، مردی سی و پنج ساله مغرور و خود خواهی است. هوش و ذکاوتش او را شخصی باتجربه و حرفه ای نشان می داد.

در دوچشم قهوای رنگش جاه طلبی و خشک و رسمی بودنش دیده می شد.

از وقتی شنیده بود قرار است پرونده ای که زیر نظرش است را واگذار کند، کنترلی بر

خشم و عصبانیتش نداشت. نه تنها خشمش را پنهان نمی کرد، بلکه از ادانه رهایش کرده بود.

سرهنگ نادری دنبال چیدن کلمات در ذهنش بود. که با صدای سرگرد احمدی توجه اش را

به خود جلب می کند و با لحن سرد و خشک گفت:

جناب سرهنگ، ظاهراً قراره پرونده ای که با نظارت من هست واگذار بشه. دلیلش چیه؟

یه توضیح به من بدید. لطفاً!

سرهنگ نادری نگاهش را به چشمان سرد سعید احمدی که شعله ی خشمش را بیشتر کرده

بود انداخت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

گویا اعلام شده شخص دیگه ای روی این پرونده نظارت داشته باشه. اطلاع دقیقی ندارم

منتظر دستورم.

سرگرد احمدی سری به معنی فهمیدن تکان داد و گفت:

شما شخص خاصی مد نظر تونه؟

سرهنگ با چیدن کلمات ذهنش بازی می کند.

+ هنوز نمیدونم منتظر تاییدیه هستم .

سرگرد احمدی پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت:

درسته! پرونده کمی مبهم شده اما حل شدنش راحتیه. دقت می خواد، که وقت محدوده

اگر نه همه چیز خوب پیش می ره.

سرهنگ نادری که از حدس های شاهد دچار سردرگمی شده بود اجازه داد خشمش یک باره را فوران کند.

+حل نشده سرگرد احمدی .هیچ امار اطلاعات درست و کامل نداریم و نیست .

این را گفت، با تندی از جایش برخاست در اتاقش قدم زد

می دانست امیر نادری فردی زیرک و مرموزی است اما همیشه نقاب بی خیالی اش را می زند.

سرگرد احمدی آماده دفاع کردن از خودش شد .ولی با دیدن خشم سرهنگ وانمود کرد حق را به او می دهد.

_بله حق با شماست اطلاعات و سرنخ های ما کامل نیست ،اما در نظر داشته باشید تمام اطلاعات رونفوذیای وارد شده می فرستادند.

سرهنگ که هنوز قانع نشده بود با یاد اوری کلمه نفوذی سوالش را پرسید:
از نفوذیا خبری نشده؟؟؟

سرگرد احمدی شانہ ای بالا انداخت و لبه لباس فرمش را دستی کشید :نه هیچ اثری نیست

سرهنگ به پشتی،مبل تکیه داد و نفسش را آه مانند بیرون داد:

نمی دونم واقعا ،هرچه قدر پیش می ریم بازهم برمی گردیم سر جای اول.
سرگرد احمدی با اکراه گفت :

عرض کردم تمام اطلاعات وارد شده رو نفوذیا به من فرستادند. و من طبق گفته اونا وارد عمل شدم . متاسفانه الان هم که در دسترس نیستند .

سرهنگ نادری دستی بین موهای جوگندمی ش کشیدوخیره میزش شد ،کمی حرفش را مزه کرد سوالی که در ذهنش بازی می کرد پرسید:

+سرگرد ممکنه توی اداره از طرف باند سلیمان سرمدی نفوذی داشته باشیم؟
سرگرد احمدی کمی شوکه شد و مکث کرد:

_امکان نداره!

_نگاهی در چشم سرهنگ انداخت برای واکنش حرفش:

_خودتون از امنیت اینجا بهتر خبر دارید .

سرهنگ نادری نفس حبس شده اش را محکم بیرون فرستاد و جوابی نداد.

ازجایش بلند شد ، احمدی سریع ایستاد. و سرهنگ دستش را دراز کرد :

+ممنون جناب سرگرد وقت گذاشتین تشریف آوردین.

احمدی دست سرهنگ را سرد فشرد. _خواهش می کنم انجام وظیفه است.

مکالمه بین سرهنگ و سرگرد تمام شده. به جنگ سوالاتی که در ذهنش بود رفت. اعتماد می کرد؟

منطقی نبود ...آیا از عقلش دستور بگیرد؟. به عقلش گوش داد... سوال بعد شکل گرفت....

نباید به کسی اعتماد کند. تا مشخص شود روند پرونده تا چه حدپیش می رود.

با وحشت به صحنه روبه رویش خیره بود. ضربان تند قلبش ریتم اهنگی در مغزش بود. نفسش را حبس کرد به صداهای گنگ دوربرش صدای کوبیدن قلبش سینه اشگوش داد. چشمانش چه دیدند؟
نوید فریاد زد:
سرگرد....

نازنین نگاهش هنوز به جای است که سرگرد چند ثانیه قبل ایستاده بود. پس چرا سر جایش نبود؟ قلبش ان قدر محکم به دیواره قفسه سینه اش می کوبد که حتما میشکافد واز سینه اش بیرون می زند. لرزش دست و پایش اجازه نمی داد از جایش تکان بخورد. و به جایی که سرگرد بود نزدیک شود. مغزش دستور حرکت داد به خودت بیا صدای داد معین و یا خدای رضا... سرگرد گفتن نوید.. در غرش آسمان پنهان شد. نوید طناب که به روی زمین کشیده می شد را در دست گرفت و باتمام قدرتش نگه داشت به طوری که خودش همراه طناب کشیده شد. نازنین را برای کمک صدا زد. نوید باچشم به دنبال معین و رضا گشت. رضا را دید که با یک جهش خودش رابه طناب رساند. معین هم فوراً به کمکشان رسید. و هر سه نفر طناب را با تمام زورشان می کشیدند. نوید به خواهرش نگاه انداخت و تشر زد:

+نازی با توام بیا به کمکت نیاز داریم... و زور بیشتر روی طناب گذاشت. اما نازنین با ترید و مردد سمت پرتگاه پشت بام رفت.
سرش را جلو بردولی چیزی ندید. خودش را جلوتر کشید سرش گیج رفت و چیزی را دید که در هوا معلق است.

_نازی

صدای داد نوید نازی را از خواب و بیداری ترسناکش بیرون کشید خواب بود یا بیدار؟ گیج و گنگ به برادرش خیره شد.
+بیا اینجا نازی بیا طناب رو بگیر بدو...
نازی بلاخره به خودش امد به سمت برادرش دویدطناب را با دست های کمی لرزانش گرفت.

+نازی محکم بگیرش و لش نکن من باید برم اوضاع رو چک کنم.
اب دهانش را قورت داد و خودش را محکم تر جلوه داد.
معین غرید:

پس بقیه کجان؟

باران شروع به باریدن گرفت.

رضا بین دندان های قفل شده اش گفت:

لعنتی همینو کم داشتیم.

نوید وقتی مطمئن شد نازنین طناب را گرفته و نگاهش داشته به سمت پرتگاه پشت بام حرکت کرد ترسش از دیدن صحنه ناگوار را به همراه بزاق دهانش قورت داد. چند بار اسمش را تکرار کرد. خودش را جلوتر کشید. تا شاهد را پیدا کند. صدای شاهد، جان و قدرت وصف نشدنی به نوید داد.

_خوبم

آسمان غریب باران تندتر شد دست شاهداز طناب لیز می خورد سعی می کند خودش را ثابت نگه دارد. اگر طناب به دور کمرش بسته نبود ممکن بود اتفاقی سخت تر پیش می آمد و نمی توانست ستاره را بگیرد.

با کشیده شدنش به سمت بالا فهمید تیمش را دست کم گرفته است. بارش باران و یک باره پرت شدنش و سنگینی ستاره انرژی اش تحلیل رفته، سرش را پایین گرفت تا قطرات باران به سر و صورت چشمش، نریزد. ستی بدنش کمی اورا بی حال کرده وقتی بالا رسید به دیوار تکیه داد نازنین گوشه ای ایستاده بود پتویی ک در دست داشت را دور شانه هایش انداخت و سرگرد نگاه تشکری به سویش دوخت

پاییز کوله بارش را بست و بردوشش گذاشته قدم های آرامش را آسته آسته بر می دارد تا جای خودش را به زمستان دهد

وچه زیباست زمسانی که دستان سرد و سفید را برای بغل باز کرده است . کنار پنجره ایستاده است و بیرون را تماشا می کند . گرمای بدنش هر لحظه بیشتر می شد. اصلا از مریضی خوشش نمیامد چون حوصله اش را بهم می ریزد.

صدای قدم های که به اتاقش نزدیک می شد را شنید ، می داند چه کسی پشت در اتاقش قرار می گیرد . مکث کرد،... از راه رفتن و در زدنش تشخیص داد کیست.

در اتاقش با سه تق زده شد .وباز می شود سرش را از در وارد کرده و می گوید:

+اجازه است؟

شاهد به سمت در بر میگردد :

_بیا داخل قهرمان..

پشت میزش نشست و منتظر به نوید نگاهی

انداخت. نوید پوشه سبز رنگ در دستش را جلویش روی میز گذاشت و سرفه ای کرد:
+پرینت اطلاعاتی که گفتین .

شاهد پوشه را سمت خودش کشید بینی اش را بالا کشید کاغدی که می خواست بیرون آورد و بررسی کرد. نوید روی مبل جلوی میزش نشست و خیره او شد. شاهد زبانش را در دهانش، چرخاند و با صدای گرفته شده اش به خاطر سرما خوردگی گفت:

_یه چیزی باز کمه....!

نوید فوراً برخاست و نامه را نگاه کرد.

سرگرد شاهد پرونده قطور زرد رنگ را از کشوی میزش بیرون آورد و مدارک های که در داخلش بود را جلوی نوید قرار داد.

نوید که انگار، متوجه نشده متعجب گفت یعنی، این که گزارش رو اشتباه دادن....

_ فعلاً به باند سلیمان سرمدی کار نداشته باش... تمام فکر و ذهن ما باید در پی قاتل بی نام و نشون باشه .

+اما چه جوری؟

اونش با من

تاریخ و ساعت و روز مرگ مقتول ها حتی بررسی صحنه جرم ... و پلیسی که گزارش اون لحظه رو داده پزشک قانونی یه سر برو با خانواده های سه مقتول تماس بگیر تا منم حرف هاشونو بشنوم

چشم ! به نتیجه می رسیم ؟

شاهد برای این که نوید بهش اعتماد کامل کند در چشمش، خیر شده

+ حتما می رسیم ..

نوید بی حرف سمت در رفت و یادش امد به چیزی که ندارد کنار در رسید برگشت .

شاهد با برگشتنش سر بلند می کند و سوالی نگاهش کرد

_ نامه ندارم که ...

شاهد سریع گفت:

کاغذ بازیشو ردیف می کنم انگشت اشاره

فقط بی سرو صدا....

چندثانیه به در بسته شده خیره ماند دنبال سوال جواب های ذهنش می گشت. حدسش

درست بود یا غلط قاتل چه کسی هست؟ باند سلیمان چقدر خطرناک است؟. هرج

مرج ذهنش را کنار گذاشت از صندلی ش بلند شد در اتاقش را باز کرد .

دست هایش را پشت سرش می گذارد و شروع کرد به بررسی اطرافش.

بخش بزرگی بود . که هرکس در اتاق خودش مشغول به کارش بود. اتاق ها را با دیواره

کاذب جدا کرده بودند. فرمشان مشکی رنگ با درجه ها طلایی روی سرشان هایشان .

اتاق خودش نسبت به بقیه اتاق ها بزرگ تر است. در سر فکری داشت که تیمش را به

داخل اتاقش بیاورد این جور سر زدن کمی برایش مشکل می شد. جلوی در اتاقی ایستاد

عطر ملایمی مشامش را قفلک داد، سرش را چرخاند و دید تند تند چیزی یادداشت میکند.

با سنگینی نگاهی سرش را بلند کرده و با دیدنش دست پاچه می شود فوراً از صندلیش بلند

شد به طوری که صندلی پشت سرش واژگون کرد.

نمی دانست اول صندلی را سر جایش بر گرداند یا بایستد و به سرگرد سلام کند.

قدمی در اتاقش گذاشت اتاق کوچکی داشت و لب تابی رو میزش بود. مشغول مرتب

کردن کاغذ های بهم ریخته، میزش شد.

_ چرا این قدر عجلولی؟

نازنین مکثی می کند :

+ چیزی نیست شماسرزده اومدین من مرتب میکنم میز رو بفرماید بنشینید

شاهد تک صندلی را در اتاقش دید برداشت و رویش نشست.

_ بشین دختر

نازنین کاغذ هایش را جمع کرد صندلی واژگون شده را برداشت و پشت میزش گذاشت

شاهد با دیدن او که خودش را مشغول میکند کلافه شد و اخم الود مچ دستش را گرفت

روی صندلی اش نشاند.

_ بشین نازی وقتی حرف می زنی باید تو چشم نگاه کنی.

نازنین با شنیدن نامش ان هم مخفف توسط سرگرد دست از کارش کشید و اطاعت کرد .

+نه نه ...خوبه راحت!!

_دوربین ها رو چک کردی؟ ببینم تو تک تیر اندازی یا پشت سیستم؟
اووم نمیدونم عم.. سرهنگ گفت من باید عضو تیم شما بشم!

پوف حرص داری کشید و می گوید:

کارای سرهنگ مثل غول وارونه هست. ببینم گزارشت رو!

-طبق گفته شما عمل، کردم فیلم های قبل وبعدهش رو چک کردم

طی حادثه اتفاق افتاده دوربین به مدت ده دقیقه قطع شده بعد از ده دقیقه دونفر از ساختمان خارج شدند. متاسفانه چهره اشون مشخص نیست. ولی برای بررسی بیشتر روش کار می کنم. دوربین های چهارطرف رو بررسی کردم چیز مشکوکی نبود گزارش اخرم کامل می کنم و براتون میارمش.

شاهد سری تکان داد و گفت:

خوبه منتظرم.

از تجمع ماشین های پلیس و ون های مخصوص، فهمید که آدرس را درست آمده هوای سرد زمستان اخم های غلیظش را بیشتر می کند. ماشینش را پشت سر یکی از ون ها پارک کرد. اصلا قصد پیاده شدن را نداشت.

نفسش را پر حرص و محکم بیرون فرستاد حوصله در دسر دوباره را ندارد بدنش هنوز از آن اتفاق درد می کند

مسئولیتش پرونده دیگر نیست. چرا به او گفتند که این مورد خودکشی دیگری را پی گیری کند.

پیاده شد سربازی با دیدنش او را شناخت و خودش را کنارش رساند. تا راهنمای اش کند
+قربان از این طرف لطفا.

_باز هم خودکشیه؟

+بله قربان.... البته ناموفق ...

شاهد ایستاد و به سرباز کنارش خیره شد عصبی غریب:

ناموفق ..منو این همه کشوندین اینجا برای یه بچه بازی .

سرباز دست پاچه شد : قربان من اطلاع ندارم.

پوفی کشید. نگاهی به اول و اخر کوچه انداخت .

وارد خانه نسبتا بزرگ ویلایی می شود حیاط بزرگش. پر از درخت های تنیده در هم بود ،پس با ادم های حساسی روبه است.

با وردش به داخل خانه متوجه زن و مردی شد که روی مبل سلطنتی نشسته اند و مرد زن را به آرامش دعوت می کند.

زن با چشمان قرمز و پف کرده اش ایستاد

مرد از جایش بلند می شود و آماده حرف زدن شد که فوراً گفت :

_سرگرد شاهد ارجمند هستم.

مرد با معرفی کمی جا خورد سانش برای سرگرد بودن زیادی کم است.

فورا به خودش امدو دستش را به سمت سرگرد ارجمند جلو برد :

+خوش بختم فردین معینی هستم و ایشون هم همسرم.

نگاهش را از محیط داخل خانه کند خیره زن و مرد شد.

_ شما پدر مادرش هستید؟

زن ترسیده و فوراً گفت:

+ بله بله من مادرشم .

معینی همسرش را وادار به نشستن می کند

و شاهد سوال بعدش را پرسید:

_ پسر تون الان کجاست؟

فردین معینی فوراً جواب داد:

+ توی اتاقشه.

زن خواست حرفی بزند که همسرش گفت:

+ ر عنا .. من همه چیز رو می گم... عزیزم شما آرام باش.

و از کنار همسرش بلند شد به طرف شاهد آمد گفت :

بخشید جناب سرگرد استرس و هیجان برای همسرم خوب نیست. اگر امکان داره بریم

اتاق من صحبت کنیم .

شاهد سری تکان داد . و هم قدم معینی شد. خودش هم نمی خواست در این محیط خشک و

سرد قرار بگیرد

از، پله های دایره ای شکل با نرده های طلایی رنگ که به تزیینات خانه روح بخشیده بود

بالا رفت و وارد اتاق کار فردین معینی می شود

شاهد مشغول آنالیز کردن اتاق شد کتاب خانه کوچکی سمت راست اتاق بود و یک میز

کار که رویش چند پوشه قرار دارد گاو صندوق هم گوشه ی از اتاقش خودنمایی می کرد.

کنار پنجره رفت و به حیاط بزرگ خیره شد تصویری جلوی چشمش، قرار گفت صدای

زنی که می خندد بوی خوش گل یاس . صدای خنده بچه گانه ای .. صدای آب .

بی مقدمه پرسید :

چرا قصد خودکشی داشته ؟

معینی از این بی مقدمه ایش شوک شدو گفت : نمی دونم من سرکار بودم که همسرم

تماس گرفت و گریه می کرد سریع خودم رو رسوندم.

+دلیلی داشته؟

معینی نفس عیقی می کشد کمی مردد شد: نه هر چیزی که بخواد برایش فراهم می

کنم پسرم، بهانه گیر نیست.

-پسر تون چندسالشه؟

+بیست و دو سال

شاهد ابرویش بالا پرید.

_ دوست صمیمی داره؟

+ دوست و رفیق باز نیست.

_ مشغول به چه کاری هست؟

سرکار نمی ره .

+مشکلات خانوادگی چطور؟

معینی قاطع جواب داد: نه هرگز مشکلی نداشتیم.
شاهد کنار، میزش رفت: می تو نم برم ببینمش؟
معینی کمی نگران شد:
الان خوابیده.

_ رابطه عاشقانه ای داره؟ یا کسی توی زندگیش هست؟
+ نه، فکر نکنم بیشتر توی لاک خودشه.
_ علاقه ای به بیرون یا تفریح داره؟
زیاد بیرون نمی ره فقط کلاس ورزشی.
شاهد دستش را در جیب شلوار جینش گذاشت و روی پا شنه پا چرخید تا معینی را بهتر ببیند.

اقای معینی شما زیادی پسر تون رو میشناسید
پس دلیل خودکشتیش چی می تونه باشه؟
معینی که عصبانی شده بود با کمی خشم گفت:
نمی دونم حتما یکی، تحت فشار گذاشته ترسیده بگه..
شاهد در چشمان معینی خیره شد.
_ یکی؟ یا حدس میزنین؟ کسی دشمنی داره با شما؟ تهدید شدید؟
+ نه

شاهد سمت در رفت دستش را روی دستگیره در گذاشت و باز کرد:
اقای معینی خوش حال شدم هر اتفاقی افتاد تماس بگیرید.
و از پله ها پایین امد
معینی هم به دنبالش کشیده شد و کمی با صدای بلند گفت:
+ یعنی، چی؟ یکی می خواسته پسر مو بکشه.
شاهد که به پایین پله ها رسیده بود گفت:
_ اسمش رو نگفتید!

معینی توضیحاتش را با کلافگی داد: آرمین
تنها سرگرمیش ورزشه منم تشویقش کردم حامیش بودم. نداشتم چیزی کم داشته باشه.
شاهد با دقت گوش داد:

_ گفتید قصد خودکشی داشته؟ ولی میگوید یکی قصد جانش رو کرده؟
معینی سریع گفت: حدس می زنم

-شاهد بی تفاوت گفت: یا کم بود محبت داره.. یا دوست داشته شمارو بترسونه به هر حال
من کارم تموم شده در واقع کار من نیست اما نمی دونم چرا به من گفتن پیام
روز خوش.

شاهد از حیاطی که بوی خوشش او را یاد تصویر مبهمی، می ندازد. قدم های تندش
را سمت ماشینش برداشت نمی داند کدام مشکل را حل کند.
سوار ماشینش شد و بدون توجه به افرادی که انجا بودند پایش را روی پدال گاز، فشار داد
و صدای موتور ماشینش را شنیدند.

لب تابش را باز کرده بود و منتظر بود نوید ایمیلی برایش بفرستد.

اشفتگی ذهنش و خستگی جسمش، و درگیری روحش او را بهم ریخته است .
اتفاقات اخیری که برایش افتاده باعث برهم خوردن و کند شدن کارش شده .
خواب یا کابوس کدامش؟ چه مدت این خوابی که تصویری مبهمی دارد دست از سرش برداشته بود؟ در سرش انگار تبل میکوبند سنگین و درد می کند.
اصلا به او چه... ربطی هم ندارد.... قصد او فقط یک چیز بود ... کمک به سرهنگ نادری .

نگرانی در وجودش اوج گرفت نکند باز هم ماجراهای جدیدی در راه است؟
آهی از کلافگی اش کشید ذهنش چقدر در هم برهم است.
از نوید خواسته بود مدارک سه مقتولی که توسط قاتل فراری کشته شده اند را پیدا کند
شاید با بررسی کردنش چیزی را کشف کند.
وقتش رسیده تکه های پازل گمشده اش را کنار هم بچیند و پرونده باز شده را ببندد با
پلیسی که گزارش را داده بود قرار ملاقاتی داشت و چیزی دستگیرش نشد البته حدس زد
یک چیزی را مخفی میکند

مقتول اول

مردی سی و هفت ساله به نام حسین عابدی طبق گفته همسرش تمام روزش صرف کار
کردن و پول در آوردن می کرد. و ذهن و فکرش فقط کار بود. اما بعد از مدتی به بیماری
افسردگی نسبتاً شدید دچار شده و چندین بار هم قصد جان خودش را کرده اما با کمک
روانشناس به مرور زمان مشکلش رفع شده بود.. یک روز به سرکار می رود و دیگر بر
نمی گردد به مدت ده روز ناپدید شده و جسدش را در پارک کوهستانی پیدا می کنند.

مقتول دوم

دختری بیست و چهار ساله آزاده مجاهدی اهل کرج بوده به خاطر قبولی دانشگاه در رشته
کامپیوتر به تهران آمده است .
او از طریق دوستش یک کاره پاره وقتی برای خودش پیدا کرده بود و بیشتر اوقاتش به
سرکار و درس میگذشت.
بعد از تمام شدن ساعت کاری اش راه خانه ای که با دوستش هم خانه بودند را پیش گرفته.
اما به خانه نیامده

با مراجعه پدر و مادرش و گفته هایشان بعد از اتفاق و حادثه تلخی که برایش رخ داده
بود. درمان افسردگی را شروع کرده بود. آزاده یک هفته بعد جنازه اش را در اطراف
مسیر تهران و کرج پیدا می کنند.

مقتول سوم

مردی چهل ساله به نام محمد عبیدی که به گفته خودش مشکلات خانوادگی زیاد داشته و
چندبار هم خودش را تهدید به مرگ کرده است و از همسرش قصد جدایی داشته محمد
عبیدی هم بعد از دو هفته مفقود شدنش جنازه اش در ساختمان نیمه کاره ای پیدا کرده
اند . و نامه ای با دست خط خودش در همان اطراف پیدا می کنند.

که متن نامه این گونه بوده است از همسرش خسته شده زندگی برایش معنایی ندارد. و می خواهد به زندگی اش پایان دهد. اخم هایش را در هم کشید و ویژگی مشترکی بین سه مقتول بوده لب تابش را بست و سمت اتاقش می رود تا حوله اش را بردارد و دوشی بگیرد.

به هر سه مقتول فکر می کند تاریخ و ساعت ... یک لحظه ماتش برد. سر جایش ایستاد به سمت مبلش رفت لب تاب را باز کرد. دوباره اطلاعات را خواند هر سه نفر هم قصد خودکشی داشتند.

اتفاقات اخیر در ذهنش، تداعی شد.... ستاره.... آرمین..... خودکشی... هر دو به خودکشی فکر می کنند.

حرف های ستاره را به یاد آورد توهم زده بود؟ از روی توهمش حرف می زد؟ حوله را روی مبل پرت کرد و سمت موبایلش خیز برداشت شماره نوید را گرفت. نوید جوابی نداد شماره را تکرار کرد و باز هم جوابی نگرفت.
+لعنتی کدوم گوری هستی !!

درست است قائل در نزدیکش است.

باید خودش دست به کار شود توجه ای به لباس تنش نکرد آن قدر عجله داشت که نفهمید کی به اداره ای که در آن جا انتقالش داده بودند رسید. صدای قدم های تند و محکمش باعث شد افرادی که در آن جا بودند با دیدنش و اخم های به شدت در همش جلب توجه ای نکنند.

تا ترکش هایی او به جانانشان ننشیند اما او فکرش درگیر بود راهش را به اتاق مافوقش کج کرد.

سر هنگ نادری که مشغول خواندن روزنامه ای بود با بی هوا باز شدن در اتاقش نیم خیز شده و دستش را روی قلبش می گذارد نالید:

+پسر ... پیرم کردی.... چقدر بگم در بزن زهرم ترکیب فکر کردم عزرائیلی. شاهد که حوصله شوخی های سر هنگ را الویت اولش نمی داند دستانش را روی میز سر هنگ گذاشت و کمی خم، شد گفت:

_من یه نامه می خوام باید یه پرونده ای رو پیدا کنم نیاز به نامه دارم تا بتونم.... نه شما زحمتش رو بکش ولش کن خودم میرم ... وقت ندارم سر هنگ ...

سر هنگ نادری که از جدی بودن کلامش و هیجانش فهمید اتفاقی افتاده است با آرامش گفت:

+چیزی شده؟

-الان وقتش، نیست نامه رو بدید بعدامی گم.

سر هنگ تلفن روی میزش را برداشت و کنار گوشش قرار داد. بعد از صحبت با پشت خطی اش رو کرد به شاهد و گفت:

+برو هرچی، لازم داری بردار. فقط بی هوا در اونجا رو باز نکن. شاهد بدان خدا حافظی اتاق را ترک کرد

در بین راه نوید را دید رو کرد به نوید و گفت:

با خانواده اون سه مقتول تماس بگیر و قرار ملاقات بزار...
به متنی که روی تخته اش نوشته شده است خیره شده بود.
رضا و نوید پیچ پیچ می کردند.
گاهی وقت هم صدای ریز خنده معین شنیده می شد.
عمیقا در فکر است متوجه صداها و رفتار های تیمش، بود اما واکنشی نشان نمی دهد رضا صدایش می زند.

+ سرگرد شما حدس می زنین اتفاقاتی که افتاده به قاتل ربط داره؟
شاهد سرش را به سمت رضا کج کرد
و کمی خیره اش شد به طوری که رضا شک کرد که نکند لباسش یا چهراش مشکلی دارد.

- شاید... رضا ازت انتظار بیشتری دارم مخت رو به کار بنداز..
رضا کمی مکث کرد و ادامه داد:

+ خب من فکر می کنم هدف قاتل چیز دیگه ای باشه.
مثلا

نوید ادامه حرفش را در دست گرفت:

+ به نظر هدفش آدمای ضعیفه.

نازنین که ساکت بود مداخله کرد و گفت:

+ به نظر منم خیلی، باهوش نیست بجای سوتی داده.

شاهد بلند شده و طرف نازنین رفت روبه رویش ایستاد نازنین کمی خجالت کشید.

_ افرین نازی بلاخره توهم فکرت کار کرد ر معین نظر تو چیه؟
نوید خندید و گفت:

معین هنوز فکراش رو نکرده!!!

معین برای دفاع از خودش گفت:

+ مثلا میخوای بگی تو خیلی زرنگی!؟

_ ای هم چین چیزی..

شاهد سمت تخته اش رفت و شروع کرد به خواندن!

خب... این جا یه قاتل داریم... یه قاتلی که آدمای ضعیف رو دوست داره... با اونا هم

دردی نمی کنه... بلکه تشویقشون می کنه.

چطوری با این خانواده ها آشنا می شه؟

معین که در فکر بود و انگار که حرفی را در هوا پراند گفت:

+ آدمای مشکل دار

شاهد نگاهش کرد:

افرین معین از خواب نازت بیدار شدی.

معین دهان باز کرد تا ادامه حرفش را بزند که نوید گفت:

با معین موافقم به نظر من و اتفاقاتی که افتاده دنبال آدمای مشکل دار وضعیف می گرده.

رضا پرسید:

+ خب چه جوری؟ نمی تونه بره در تک تک خونه هارو بزنه و بپرسه.

نازنین با هیجان گفت :

_حتما دوست می شه؟

نوید فوراً جواب داد

+ خب خودشون گفتن از خونه بیرون نمی رن.. اون وقت چه جوری دوست می شن؟
شاید هم از طریق مجازی .

شاهد سرش را به طرف نوید چرخاند

_اره اینم می شه .

معین تو برو خونه این پسره آرمین چی بود فامیلیش اهان فردین معینی، سعی کن با پسره حرف بزنی اگر پدرش اجازه نمی ده. زیاد حساس نشو یه جوری پدره رو راضی کن تا پسرش حرف بزنه. ازش حرف بکش باید بین این حرف زدن ها به اسمی اشاره کنه.

معین چشمی می گوید . شاهد پشت میزش نشست و گفت :

_وقت نداریم باید سریع تر این خانم قاتل رو پیدا کنیم.

نازنین متعجب شده و گفت:

+از کجای دونین خانمه؟ شاید اقا باشه.

_از اون جای که حدس می زنم .

احتمالاً یک نفره و هیچ همکاری نداره .. کارش هم باید راحت باشه باخسونت

نیست.... هیچ ابزار و آلت قتاله ای مشاهده نشده .. یه جوری روی مغز کار می کنه

.... با احساساتشون بازی می کنه ستاره توهم زده بود آرمین هم باید دچار توهم

شده باشه.

اقایون این قدر دقیق و تمیز کار نمیکنن زنا بیشتر رو مخن

نویدو رضا هم شما برید خونه اون دختره ستاره... باید زیر زبون مادرش برید ببینیم با

کسی آشنا شده؟! پیرینت مکالمات ستاره و آرمین رو بگیردو به من بدید

نازنین که خیره سرگرد بود گفت:

پس من چه کار کنم؟

شاهد مشغول بررسی کمد میزش شد تا مسکنی پیدا کند. سردردش هر لحظه اوج می گرفت

نگاهی به نازنین کرد و گفت:

_ با خانواده سه مقتول قراره ملاقات گذاشتم کنار من باش و ضبط کن هر چیزی گفتن.

بلندشین برید وقت منم نگیرید.

+ چشم رییس!!!

شاهد اخم هایش را در هم کشید.

نوید دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت :

+چشم چشم مزه پرونی نمی کنم . رضا یک پس گردنی نثار نوید کرد و نوید با حالت

ترس برگشت سمتش

+دیدی حالا گیرت انداختم .

یاخدا رضا جون بگم غلط کردم بیخیالم میشی؟

+نه منو قال گذاشتی رفتی بیخیالت شم؟

_اگر دلت خنک میشه بفرما اینم کله من بکنش

رضا به خنده افتاد و نوید از فرصت استفاده کرد پا بع فرار گذاشت و از دید همه دور شد. معین که در فکر بود ظاهرا جسمش انجا است اما روح و ذهنش جای دیگر متوجه اطرافش نیست شاهد که حس کردم معین از اول جلسه یه چیزیش است صدایش زد :
_ معین... فعلا برو بعد بیا کارت دارم.

معین سرش را باخجالت پایین انداخت و شرم زده گفت:

+ شرمنده قربان من..

_ اشکال نداره برو !!

نازنین روبه رویش روی مبل نشسته بود و آنالیزش می کرد از وقتی که آمده بود لباس فرم تنش ندیده. بیشتر لباس اسپرت می پوشد. موهایش بلند شده بود به طوری که روی پیشانی‌اش ریخته و چهره‌اش را خیلی جوان تر نشان می دهد چشمان ابی که به رنگ پوستش، نشسته است.

چندسالش بود؟ چرا از سرهنگ نپرسیده ..

هیكل بزرگش زیادی به چشم می آمد ... از ان اندام های دختر کش... به فکرش لبخند زدی استین های لباسش انقدر تنگ بود که ماهیچه هایش را اسیر کرده است. وقتی رسید به صورتش که دید شاهد دست به چانه نگاهش می کند اما برعکس چهره‌اش اخلاق گند و تندى دارد همیشه اخم به روی صورتش نشسته است.

حرکت اول نفوذی:

_ من شاخ دارم؟

نازنین به خودش امد دلش از ان مرد روبه رویش حسابی پر بود باید عقده هایش را سر ان ،شخص خود خواه خالی میکرد.

+ تا حالا بهتون گفتن چقدر خودخواهین؟

_ اره زیاد!!!

+ هم چنین مغرور هم هستین!!!!

-اونم اره زیاد شنیدم!!!!

+ خود خواه و مغرور بودن انسانیت رو از بین می بره.

شاهدگوشه ابرویش را خاراند و به صدلی اش تکیه زد و نگاهش را به نازنین دوخت.

+ این قدر سخته جواب دادن؟

یه نصیحت بهت میگم :

_ به غیر از وجدانت مجبور نیستی توی زندگیت به چیزی جواب بدی ،حواست هست به

غیر از وجدانت من فقط به وجدانم جواب می دم حالا هم برو بیرون من کار دارم . هر وقت خانواده هاشون اومدن منو در جریان بزار.

+ گاهی وقتا لازمه ادما با هم معاشرت کنند هم فکری کنند ..نه این که خودخواهی الویت اولشون باشه.

شاهد پاسخی نداد در واقع جوابی داشت اما نمی دانست این دختر چه چیزی می خواهد و هدفش چیست؟

_ نازنین!

نازنین کنار در بود برگشت بله ای گفت.

_ نازنین ... نازنین به معنی ، دختری که خیلی

ناز و ادا عشوه میاد و لطیفه ولی من نمی تونم ناز تو بخرم !

+ من نمیخوام شما ناز، من رو بخرید من گفتم خود خواهین و مغرورین منو نادیده می

گیرید توی تیمتون... چرا به سرهنگ گفتین موافق بودن من توی تیم نیستین؟

_ چون بچه ایی.

نازنین که حرصی شده بود و با این جمله شاهد خشمش لبریز شد.

+ من بچه نیستم سرگرد بدم کارم رو انجام بدم شما فقط خودتون رو مینید نگاهی به

اطرافت کنی بد نیست ا.

+ ببین دختر جون من نه وقت دارم با تو بازی کنم نه کلکل بهتره کارات و مسئولیتت انجام

بدی الان که توی تیمی حرف حسابت چیه؟

در ضمن من مافوقتم برو بیرون بدو ببینم ..

شاهد اخم کرده و با چشم و ابرو به در اشاره کرد و نازنین با قدم های تند و عصبی از

اتاقش بیرون رفت....

چند دقیقه گذشت در با خشم باز شد و نازنین با قهر رویش را برگرداند.

+ خانواده ازاده مجاهدی او مدن!

شاهد ایستاد مرد و زنی مسن وارد اتاقش شدند سرگرد سعی کرد اخمش را از خودش دور

کند بنابراین یک لبخند کوچکی، زد و تعارف کرد روی مبل بنشینید.

پدر ازاده مجاهدی به حرف در آمد و میگوید:

+ چی شده سرگرد؟ چرا گفتین بیایم اینجا اتفاقی افتاده؟!!

_ نه .. ببخشید نگرانتون کردم.. اتفاقی نیفتاده برای یک سری سوالاتی گفتم به اینجا بیاید.

+ چه سوالاتی؟

-در مورد دخترتون ازاده مجاهدی.

پدر ازاده مجاهدی اخم کرد و گفت:

+متوجه نمیشم.

دختر شما خودشکی کرده. با کسی در ارتباط بوده؟ وابستگی داشته به شخص خاصی؟

پدر ازاده با یاد آوردی اتفاقات افتاده خشمگین شد و با لحن تند و عصبی، توپید:

+ خیلی وقته گذشته از این جریان میخوای داغمو تازه کنی؟

_ نه نه به هیچ وجه میخوام بدونم شرایط روحی دخترتون چه طور بوده چرا دست به

همچین کاری زده؟!!

+ خوب بود... یه دختر شاد.. همدم منو مادرش بود... خدا نگذره از سر دوستش گفتم نرو

...گفتم دانشگاهت رو .. شهر خودت بخون .. پاش و کرده بود تو یک کفش دوستم تنهاست

منم میرم چیزی نمیشه تا خبر مرگش آوردن برام ..

پدره ازاده با صدای بلندی گریست شاهد به نازنین اشاره کرد تا لیوان ابی برایش بیاورد

مادر ازاده کتف همسرش را ماساژ داد ان هم چشمانش خیس بود بینی اش را بالا کشید و گفت:

+مقصر منم .. من نفهیدم بچه ام چه مشکلی داره..

سرگرد سعی کرد هر دوی ان ها را آرام کند لیوان اب را به هر دو نفر داد. سخته و درک میکنم !. از شخص خاصی صحبت نمی کرد؟. هم دانشگاهی. یا توی محل کارش هم کارش . ؟

+خیلی کم حرف بود.. اهل حاشیه نبود... دختر سربه زیری بود... اهل شلوغ بازی و دروغ نبود...

سرگرد ایستاد و دستش را مقابل پدر ازاده مجاهدی دراز کرد. از شما ممنونم وقتتون در اختیار من گذاشتین و معذرت میخوام باعث شدم شمارا ناراحت کنم...

اقای مجاهدی دست سرگرد را گرم فشرد و لبخند غمگینی زد دستش را دوربازوی همسرش انداخت و هر دو باهم از اتاق سرگرد بیرون رفتن.. آماده نشستن شد که نازنین بازهم با حالت قهر در اتاق را باز کرد و گفت:

خانوم و مادر اقای عبیدی اومدن.

سرگرد اشاره کرد و نازنین هر دوی ان ها را به داخل اتاقش راهنمایی می کند. همسر اقای عبیدی وسط اتاق ایستاد با لحن تند و زننده ای گفت:

+برا چی مارو کشوندین اینجا!؟!

سرگرد اخمی کرد :

_بفرماید بنشینید من از شما چندتا سوال دارم.!

روی نزدیک ترین مبل نشست و کیفش را با خشم روی پایش کوبید.. مادر عبیدی رو کرد به سرگرد و میگوید:

+چه سوالی پسرم!؟!

شاهد نگاهش به چشمان پیر زن کرد و با لحن با احترامی گفت:

شما باید مادرش باشید.درسته!!

پیرزن سری به معنی بله تکان داد.

سرگرد به همسر عبیدی با لحن خاصی گفت:

_ الان درک میکنم چرا خودش رو کشته. حق داشته.

همسر عبیدی با خشم نگاهش،میکرد رویش را برگرداند

+من همه حرفامو قبلا به اون همکارتون زدم سروان دست از سرم بردارین.

شاهد باخم غرید:

من الان همکارمو از کجا بیارم خانم؟؟؟

+نمیدونم جناب سرهنگ..

_من سرگرد شاهد ارجمند هستم!

خانم عبیدی خنده ای بزرگی به روی لب زد با عشوه گفت:

+بهت نمیداد!

خانم عبیدی مشکلی با همسرتون نداشتین؟ + نه خیر زندگی عالی و مرفه ای داشتیم
نیم نگاهی به مادر عبیدی کرد و گفت:
دخالت های بی جا باعث شد همسرم ..

و زد زیر گریه مادر عبیدی سعی در آرام کردنش داشت سرگرد پرسید:
_ تهدید نشده بود ... این او اخر پنهان کاری نمیکرد؟
+ نه خیلی از من میترسید. بدون من اب نمیخورد.

_ مشکل مالی.. روحی روانی..

همسر عبیدی اشک هایش را پاک کرد و با اکراه ادامه داد:

+ نه اصلا همه چیز فراهم میکرد.

_ دلیل خودکشتیش چی میتونه باشه؟ توی اخرین نامه ای که پیدا شده از زندگیش خیلی ناراضی بوده.

نمیدونم جناب سروان.... قدر منو نمیدونست

مادرش عبیدی که تابه حال ساکت بود رو کرد به شاهد و میگوید:

+ پسرم خیلی به خودش فشار وارد میکرد سخت میگرفت به همه چیز.

و مادر جون مگه من گفتم زندگی، خرج داره دیگه زن گرفته که خانواده تشکیل بده

شاهد سریع پادر میانی کرد این زن زیادی خود شیفته پرچانه بود.

_ بسیار عالی من از شما ممنونم ک تشریف آوردین لطفا در دسترس باشید ممکنه باز هم سوالی پیش بیاد..

نازنین در اتاق را باز کرد و نگاهش را به زمین دوخت:

خانواده عابدی او مدن؟

سرش را به بالا تکان داد سرگرد با اخم گفت:

_ جواب منو اینجور نده.. هر وقت او مدن خبرم کن!.

نازنین پر حرص چشم می گوید و در اتاق را با صدای نسبتا بلند میبندد...

در اتاقش روی مبلش دراز کشیده نوید بی هوا در اتاق را باز می کند. تکانی نخورد پشت سرش رضا و معین وارد شدند.

نوید به رضا و معین پچ پچ گویانه گفت:

+ فکر کنم خوابیده شماها برید من خودم بهش می گم. صدایش زد سرگرد.

صداها را شنید اما چشمانش را بسته بود و باز نکرد ترجیح داد فقط گوش کند و تکانی

نخورد اصلا حال حوصله نداشت.

همه به بیرون رفتند نوید در اتاق را بدون سرو صدا بست تنهانش گذاشت تا کمی توی خلوت خودش باشد. ولی سرگرد شاهد ارجمند به تصویر مبهم خواب هایش فکر می کرد تصویری که صدا داشت

صدای خنده ای بچه ای ... صدای شاد زنی که دنبالش می دود و مردی که می گوید منتظرش باشند چرا صدای مرد هر لحظه دور و دورتر می شود؟!.

از روی مبل بلند شد سرش سنگینی می کرد نمی توانست بنشیند سرش را تکیه می دهد به پشتی مبل به روبه رویش خیره شد.

چند بار پشت سر هم نفس عمیقی کشید. سنگینی بار روی سینه اش کم شد

بایک حرکت ایستاد و سمت پنجره رفت بازش می کند. هوای سرد زمستان به سرش خورد باعث شد اخم هایش باز شود.

آسمان تیره و تاریک بود. ابرهم انقدر خشم داشت که به باران زور می گفت و باران هر لحظه تند و تندتر می شد. با یاد آوری معین در اتاقش را باز می کند و به اتاق، معین رفت. معین پشت میزش نشست و به کاغذهای روی میزه خیره بود با ورود سرگرد شاهد از پشت میزش بلند شد و ایستاد! شاهد دستور داد:

بشین ...

و صندلی که در اتاقش بود را به طرف خودش کشید و رویش نشست.
-مشکلت چیه معین؟

معین سرش را پایین انداخت با خودش کلنجار میرفت که بگوید یا نه...
اجازه داد معین خودش را پیدا کند نفس کلافه اش را محکم فوت کرد.

+مشکل من خانواده همسر هستن... فشار میارند که این شغل رو فراموش کنم
..... همسر مشکلی نداره اما ممکنه خسته بشه و نظرش تغییر کنه....

شاهد که گوش می داد و منتظر بقیه ی حرفش بود. چشم ریز کرده نگاهش کرد
معین نفس عمیقی کشید زبانش نمیچرخید بگوید ممکنه من دیگه نتوانم ادامه دهم نتوانم
در تیمت باشم .

سخت بود بخواد شغل آرزوهایش را رها کند. شغلی که با سختی های زیادی به دست
آورده.

+سر درگم گفت:

+توی این فکر استعفا بدم .

شاهد نگاهش را به میز انداخت با شنیدن حرفش نگاهش را از میز کند و چشمان بی قرار
معین خیره شد :

-من نمی تونم توی زندگیت دخالت کنم ...

اما یه نصیحت برادرانه بهت میگم

قانون اول زندگی ، زندگی هست که خودت تشکیل دادی. خانوادها دلسوزن اما بعد از
مرحله ای الویت دوم ما می شن .

تویک خانواده کوچک تشکیل دادی. نباید احساسات دو خانواده ها جریحه دار و وارد
زندگی ات کنی .

معین به عقلت رجوع نکن عقل از احساساته... به مغزتم تکیه نکن مغز از دستوراته به
منطقت فکر کن منطق از اراده و قدرته.

سنجیده کار کردن راه رو به ادما نشون میده اگر راه اصلی و زندگی، خوب میخوای فکری
سنجیده داشته باش.

شاهد بلند می شود معین به احترامش ایستاد

-من فکر کردم و بهش عمل کردم تا به اینجا رسیدم البته فکر سنجیده!

برو با خانومت حرف بزن الویت اول زندگیت خانمت هست .

زن ها از عقلشون استفاده میکنن چون خیلی احساساتین اما قدرت فوق العاده ای niceroman.ir

هیچ وقت زن رو ضعیف جلو نده
زن ها قدر تی دارند که نهفته است. تا وقتی خودشون بخوان قدرتشون رو نمیبینی.
امیدوارم مشکلات به زودی حل بشه.
معین لبخند از روی تشکر مهمان، صورتش کرد.
+ممنون جناب سرگرد.

شاهد سری تکان داد و با انگشتش روی
سینه ای معین زد:

-این قلب هست مهر و محبت همیشه این جاست اما آدم ها قلب رو از کینه و نفرت پر می
کنن .

شاهد اتاقش را ترک می کند و معین را در فکرهایش رها کرد.....

+نمیدونم جناب سرهنگ..

_من سرگرد شاهد ارجمند هستم!

بهت نیاد!

خانم عبیدی مشکلی با همسرتون نداشتین؟ +نه خیر زندگی عالی و مرفه ای داشتیم

نیم نگاهی به مادر عبیدی کرد و گفت:

دخالت های بی جا باعث شد همسرم ..

و زد زیر گریه مادر عبیدی سعی در آرام کردنش داشت سرگرد پرسید:

_تهدید نشده بود ... اون اواخر پنهان کاری نمیکرد؟

+نه خیلی از من میترسید. بدون من اب نمیخورد.

_مشکل مالی.. روحی روانی..

همسر عبیدی اشک هایش را پاک کرد و با اکراه ادامه داد:

+نه اصلا همه چیز فراهم میکرد.

_دلیل خودکشیش چی میتونه باشه؟ توی آخرین نامه ای که پیدا شده از زندگیش خیلی

ناراضی بوده.

نمیدونم جناب سروان.... قدر ممنونمیدونست

مادرش عبیدی که تابه حال ساکت بود رو کرد به شاهد و میگوید:

+پسرم خیلی به خودش فشار وارد میکرد سخت میگرفت به همه چیز

_بسیار عالی من از شما ممنونم ک تشریف آوردین لطفا در دسترس باشید ممکنه باز هم

سوالی پیش بیاد..

نازنین در اتاق را باز کرد و نگاهش را به زمین دوخت:

خانواده عابدی اومدن؟

سرش را به بالا تکان داد سرگرد با اخم گفت:

_جواب منو اینجور نده.. هر وقت اومدن خبرم کن!.

نازنین پرحرص چشم می گوید و در اتاق را با صدای نسبتا بلند میندود...

در اتاقش روی مبلش دراز کشیده نوید بی هوا در اتاق را باز می کند . تکانی نخورد پشت

سرش رضا و معین وارد شدند.

نوید به رضا و معین پچ پچ گویانه گفت:

+ فکر کنم خوابیده شماها برید من خودم بهش می گم . صدایش زد سرگرد.
صداها را شنید اما چشمانش را بسته بود و باز نکرد ترجیح داد فقط گوش کند و تکانی
نخورد اصلا حال حوصله نداشت.

همه به بیرون رفتند نوید در اتاق را بدون سرو صدا بست تنه‌ایش گذاشت تا کمی توی
خلوت خودش باشد. ولی سرگرد شاهد ارجمند به تصویر مبهم خواب هایش فکر می کرد
تصویری که صدا داشت

صدای خنده ای بچه ای صدای شاد زنی که دنبالش می دود و مردی که می گوید
منتظرش باشند چرا صدای مرد هر لحظه دور و دورتر می شود؟!
از روی مبل بلند شد سرش سنگینی می کرد نمی توانست بنشیند سرش را تکیه می دهد
به پشتی مبل به روبه رویش خیره شد.

چند بار پشت سر هم نفس عمیقی کشید. سنگینی بار روی سینه اش کم شد
بایک حرکت ایستاد و سمت پنجره رفت بازش می کند. هوای سرد زمستان به سرش
خورد باعث شد اخم هایش باز شود.

آسمان تیره و تاریک بود. ابرهم انقدر خشم داشت که به باران زور می گفت و باران هر لحظه
تند و تندتر می شد. با یاد آوری معین در اتاقش را باز می کند و به اتاق، معین رفت. معین
پشت میزش نشسته و به کاغذهای روی میزه خیره بود با ورود سرگرد شاهد از پشت
میزش بلند شد و ایستاد! شاهد دستور داد:

_بشین ...

و صندلی که در اتاقش بود را به طرف خودش کشید و رویش نشست.

-مشکلت چیه معین؟

معین سرش را پایین انداخت با خودش کلنجار میرفت که بگوید یا نه...

اجازه داد معین خودش را پیدا کند نفس کلافه اش را محکم فوت کرد.

+مشکل من خانواده همسر هستن... فشار میارند که این شغل رو فراموش کنم

..... همسر مشکلی نداره اما ممکنه خسته بشه و نظرش تغییر کنه....

شاهد که گوش می داد و منتظر بقیه ی حرفش بود. چشم ریز کرده نگاهش کرد
معین نفس عمیقی کشید سخت بود برایش بخواهد بگوید من دیگر نمی توانم ادامه دهم نمی
توانم در تیمت باشم .

سخت بود بخواهد شغل آرزوهایش را رها کند. شغلی که با سختی های زیادی به دست
آورده.

+سر درگم گفت:

توی این فکر استعفا بدم .

شاهد نگاهش را به میز انداخت با شنیدن حرفش نگاهش را از میز کند و چشمان بی قرار
معین خیره شد :

-من نمی تونم توی زندگیت دخالت کنم ...

اما یه نصیحت برادرانه بهت میگم

قانون اول زندگی

زندگی هست که خودت تشکیل دادی.

خانواده‌ها دلسوزن اما بعد از مرحله ای الویت دوم ما می شن .
تویک خانواده تشکیل دادی .نباید احساسات خانواده ها رو وارد زندگی ات کنی .
معین به عقالت رجوع نکن عقل از احساساته... به مغزتم تکیه نکن مغز از دستوراته به
منطقت فکر کن منطق از اراده و قدرته.

همیشه فکر کردن راه رو به ادما نشون میده اگر راه اصلی و دقیق خودت رو میخوای
فکری داشته باش که عمل کنی.

شاهد بلند می شود معین به احترامش،می،ایستد
-من فکر کردم و بهش عمل کردم تا به اینجا رسیدم

با خانومت حرف بزن الویت اول زندگیت خانمت هست .
زن ها از عقلشون استفاده میکنن چون احساساتین اما قدرتم دارند.
هیچ وقت زن رو ضعیف جلو نده
زن ها قدر تی دارند که نهفته است.تاوقتی خودشون بخوان قدرتشون رو نمیبینی.
امیدوارم مشکلات به زودی حل بشه.
معین لبخند از روی تشکر مهمان، صورتش کرد.
ممنون جناب سرگرد.

شاهد سری تکان داد و با انگشتش روی
سینه ای معین زد:

این قلب هست مهر و محبت همیشه این جاست اما آدم ها قلب رو از کینه و نفرت پر می
کنن .

شاهد اتاقش را ترک می کند و معین را در فکرهایش رها کرد
زمستان نوبتش تمام شده کم کم جایش را به بهار می دهد. بهار رقصان رقصان خودش
را دل جا می کند.

هوای خنک بهاری رو وارد ریه هایش کرد سرگرد شاهد در محوطه حیاط اهسته قدم
می زند با دیدن ماشین سمند سفیدی که رضا و نوید از ان پیاده شدند. ایستاد و و منتظر
نگاهشان می کردو با دیدنش به طرفش،آمدند .

در این فکر بود باید زودتر نتیجه را به سرهنگ نادری اعلام کند. چرا به قاتل نزدیک
نمی شد .؟ یعنی اینقدر پیچده بود.؟ که کند پیش می رفت.؟ البته او زیادی بیخیال بود در
کارهایش.سرش را به دوطرف تکان داد چشمانش را بست و نفس محکمش،را بیرون
فرستاد.

نوید با دیدنش و با لحن شوخ طبعی،گفت:

+سلام بر سرگرد ارجمند عزیز !!!

شاهد که حسابی کلافه بود و جنگی بین ذهنش رخ داده بود دست به کمر ایستاده و
مردمک چشمش را به چشم نوید انداخت اخمی کرد اهی کشید به نوید خیره شد.

_شیری یا روباه!!؟

+ یکم تحویل بگیرین بد نیستا.

شاهد که خیره نگاهش مبرکرد رو کرد به رضا گفت :

رضا نوید کتک میخواد تو چی کتک میخوای؟

رضا سرش را به زیر انداخت لبخندی زد و بیان کرد:

+من که نه کتک نمیخوام ولی نوید خیلی دلش،کشیده.

_عه عه منو فروختی؟

میگید چه شاهکاری کردین یا دست به کارشم..

نوید فهمید سرگرد ارجمند جدی است و حوصله شوخی را ندارد بنابراین تصمیم گرفت حرفش را بزند.

+اگر،بشه بریم اتاقتون.

_بیش از حر موافقم

هر سه نفر از پله های،ورودی اداره موارد مخدر بالا رفتند. وارد اتاق سرگرد ارجمند شدند شاهد مستقیم به سمت میزش رفت و نوید رضا روی مبل توی اتاقش نشستند.

+دستور شما رو اجرا کردیم به خونه دختره رفتیم ستاره ربیعی هجده ساله تک فرزند پدرش معلم زبان و مادرش خانه داره

مادرش گفت ستاره مدتی بود که از خانواده، دوست ،آشنا کناره گیری کرده و این اواخر شدت کناره گیریش شدید شده که رابطش را پدرش و مادرش محدود کرده و از اتاقش بیرون نمیرفته و مادرش گفت حس میکردم از چیزی میترسه..

پدرش شک کرده که ستاره دچار افسردگی شده و یه سری دارو برایش تهیه کرده.

مادرش اطمینان داشت که ستاره از طریق مجازی با هیچ کس ارتباطی نداشته.

به نظرم چیزی مشکوکی نبود سرگرد

شاهد که با دقت به چمشان نوید نگاه می کرد گفت :

-پدرش دارو از کجا تهیه کرده؟

+خب دارو خونه

زرنگ ..گفتی پدرش حدس زده افسردگی گرفته؟پدره چه طور حدس زده ؟ دکتر گفته؟ از روانشناس پرسیده؟

+چیزی در این مورد اشاره نکردن

_نوید واقعا کتک لازمی یادت باشه ...

_اگر پدر ستاره دارو رو از داروخانه تهیه کرده چه طور متوجه شده چه نوع دز

دارویی بخره؟!!!

رضا گفت :

+یعنی پدره مشکوکه!؟؟

شاهد رو کرد به رضا و فوراً گفت :

_ببین رضا در شغل پلیسی باید به همه چیز،مشکوک بود . تا نتیجه به دست بیاد.

ستاره از اتاقش بیرون نمیرفته چرا؟.حتما نمی خواسته یا نمی تونسته ؟ چرا ؟ ازچی

میترسیده؟ تهدیدش میکردن تحقیرش میکردن!؟؟

رضا می گوید:

+دارو میخورده دارو هم خواب اور..

_فرین پسر ادامه بده

تاثیر دارو روی بدن و اعضای بدن اثر میزازه مخصوصا مغز و معده.
نوید ادامه داد:

+اسهال که نداشته..

سرگرد با اخم گفت:

_نوید حال بهم زن نباش،دیگه

+اخه رضا میگه معده...

رضا با خنده گفت:

+دارو روی معده اثر میزازه مثل معده درد ..

_رضا نوید ول کن تو با من حرف بزن.

+بله چشم.نظر من اینه دارو باعث شده بدن ضعیف بشه اگر دز دارو هم بالا باشه و به بدن نسازه مسموبیت دارویی ایجاد میشه.

سرگرد سری تکان داد و گفت:

- اما مشکل ما یه چیز دیگه هست

رضا و نوید باهم پرسیدن چه مشکلی؟!!

_من زمانی،که با ستاره حرف میزدم از یک سری سفید پوش حرف می زد
نوید گفت:

ممکنه یه نفر اونجا بوده باهیجان گفت: ممکنه قاتل اونجا بوده باشه.

شاهد خودکاری ک در دست داشت را روی میز پراند و به صندلی اش تکیه زد:

-نوید نوید نوید گاهی وقتی چرا خنگ میشی ???

نوید خنده ای،کرد

رضا گفت:

_ شاید دچار توهم شده باشه.

نوید ادامه داد:

+ مصرف بعضی داروها باعث اختلال مغزی و توهم میشه.

سرگرد کنار پنجره اتاقش ایستاد و میگوید:

_قانون یه قاتل زمانی خودش رو نشون میده تا از شاهکارش لذت ببره.

وقتی،کارش تموم و مطمئن،شد موفق شده میره سراغ نفر بعدی .

صدای در اتاقش شنیده شد:

_بیا داخل

معین و نازنین وارد شدند نازنین با حالت قهرمانند دورتر ایستادشاهد نگاهش به نازنین بود .

_نازنین

نازنین با شنیدن اسمش سرش را بلند کرد.

- داروی افسردگی ،رو تحقیق کن دز مصرفیش، ..عوارضش ،... اثراتش ریز به ریز

نوید خداکنه از داروها یی که مصرف می کرده اطلاعات جمع کرده باشی..

نوید فوراً از جایش بلند شد با لبی خندان گفت : خیالت راحت از تمامشون عکس گرفتم
!!!

_خوبه افرین بهت امیدوار شدم. با پدر ستاره تماس بگیرد خیلی دوست دارم بدونم چه
طور دارو تهیه کرده...

خب معین تو چی فهمیدی؟
معین گفت:

+آرمین معینی بیست و دو ساله دانشجوی رشته برق پسری منزوی و تودار و گوشه گیر
بود دوست و رفیق زیادی هم نداره مجازی هم با کسی در ارتباط نیست
پدرش خیلی اسرار داشت که با پسرش هیچ حرف نزنیم!!! البته پسره حال چندان خوبی
نداشت. ولی پدره مانعش می شد .

نازنین اجازه گرفت و ادامه حرف معین را تکمیل کرد...

+فریدین معینی چهل و سه ساله مهندس شرکت پارسیان صنعت فریدین معینی گفت پسرم
از همه چیز وکناره گیری کرده حتی با من و مادرش حرف نمی زنه و همیشه توی اتاقشه
و این اواخر دچار ترس و توهم شده .

_ برای پسرش دارو تهیه کرده؟
معین گفت :

+ نه فکر نکنم از دارو چیزی نگفت. بیشتر به گوشه گیر بودنش اشاره زد .
شاهد از پشت میزش بلند شد

_تا اینجا اصلاحات بد نبود، ولی جا داره خوب بشه ...مورد اول داروی افسردگی،
مصرف می کرده... مورد دوم مصرف نمیکنه... ،هر دوهم مجازی ارتباط نداشتند....

و ترس و توهم مشترک بوده این وسط یه چیزی باید باشه دیگه!!!

نازنین بازهم برای صحبت کردن اجازه گرفت و گفت:

+ممکنه از مجازی ارتباط داشته باشن و اطلاعاتش رو پاک کردند.
نوید باخنده گفت:

+اره اره دقیقاً این بین دوست دختر و پسر رایجه از ترس خانوادهاشون چت و فیلم پاک
میکنن.

شاهد رو کرد به رضا و می گوید:

_یه پس گردنی بزن نوید تا بعداً خودم بزنمش.

برای این که جو کمی عوض شود همه خندیدن و سرگرد فقط به خنده های یک نفر چشم
انداخت.. سرگرد صدایش را کمی بالا برد

_خب زنگ تفریح بسته پاشید برید به کارتون برسید...نازنین در مورد داروها اطلاعات
کامل می خوام ...

نازنین و سرگرد چشم در چشم به هم دیگه خیره بودند. رضا به نوید یک پس گردنی زد
صدای اخ نوید معین را خندانند هر سه نفر با شوخی به بیرون رفتند سرگرد نگاهش را
گرفت و نازنین با کلمه ای چشم اتاقتش را ترک کرد....روی کاغذ تند تند چیزی یادداشت
میکرد در اتاقتش زده شد و نازنین در چهارچوب در قرار گرفت در صورتش اثری از
قهر نبود و نرم تر شده است.

+قربان آقای ربیعی پدر ستاره او مدن
سرگرد کوتاه نگاهش کرد و گفت:
_بفرستش داخل!! نازنین
+بله!!

_دوتا چایی هم بگو بیارن.

_چشم

سرگرد نگاهش را از نازنین بر نداشت تا از دیدش دور شد مردی با کت شلوار طوسی و
قیافه حق به جانب روبه رویش قرار گرفت شاهد یک دستش روی میز بود و دست
دیگرش گردنش را به خاطر نشستن زیادی که درد گرفته بود ماساژ میداد پدر ستاره با
لحن خودخواه و حق جانی گفت.

+ جناب سرگرد دلیل تماستون چیه؟

_بشینید

با اکراه نشست و سرگرد اخم غلیظی روی پیشانی اش نشانده
_دختر شما قصد خودکشی داشته دلیلش چی میتونه باشه..

+ ...فشار درسی!!

_محصله؟!

+بله

_از کجا تشخیص دادین نیاز به دارو داره؟!

+من یک، معلم سرگرد و میتونم بفهمم بچه های این سن بیشتر مشکلاتشون بابت چیه؟؟

سرگرد ارجمند از این حق به جانی پدر ستاره عصبی شد و صدایش را بالا برد!

_مدرک شما چیه روانشناسین؟؟ یا معلم زبان هیچ میدونین یک اشتباه باعث میشه چه

اتفاقی برای دخترتون بیفته ستاره به خاطر داروی که شما تهیه کردید دچار توهم شده تو
چه پدر خودخواهی هستی...

توهمی، ستاره به خاطر دارو نبود سرگرد رو دست زد پدر ستاره دهان باز کرد تا
از خودش دفاع کند که سرگرد ارجمند غرید:

_از کجا اینقدر مطمئن بودی افسرده شده مشکل فشار درسی هست یا ایده اعتقادات
شما؟؟؟

+جناب سرگرد من یک، پدرم و خودم میدونم بچه من به چی نیاز داره دلیل حرف های
شما رو متوجه نمیشم!

_بایدم نشی با این منطقی که تو داری برای منم دارو تجویز میکنی. اسم دارو دز دارو از
کجا میدونستی؟!

خب..

+ آقای ربیعی بهتره روراست باشیم باهم و از اول جریانو بگید.

_پدر ستاره نفس عمیقی کشید و نگاهش را به چشمان پرازخشم سرگرد دوخت:

چند ماهی بود دخترم بهانه گیر شد هرچیزی که دوست داشت کنار گذاشت به مادرش گفتم
به خاطر سن بلوغش سخت نگیر بچه ها به خاطر بلوغ دچار مشکلاتی میشن

بعد از مدتی مهمونی، خرید، تفریح رو کنار گذاشت و میگفت میخواد تنها باشه مادرش پیگیر نشد درساش هم افت شدیدی کرد به طوریکه از مدرسه ک دوستاشم بی زار بود فقط یک چیزی میگفت تنهایی حق منه

سخت نگرفتیم روزها میگذشت و دخترم جلوم اب میشد با منم حرف نمیزد و میگفت ازت میترسم من حدس زدم باید مشکل اساسی باشه. یکی از همکارم گفت پسر اونم دچار همین مشکلات شده از طریق سرویس مدرسه اش که اشنایی داشته و دارو تهیه میکنه منم از روی داروی اون برای دخترم خریدم.

نازنین سینی چایی را روی میز گذاشت سرگزد نفهمیده بوو نازنین کی وارد اتاقش شده است.

بفرماید چایی.

پدر ستاره آهی کشید و با چشم گریان گفت:

من یه پدرم نمیتونم ببینم دخترم داره جلوی من اب،میشه

سرگرد اورا به آرامش دعوت کرد با لحن آرام تری افزود:.

-من پیگیر این جریان هستم ممکنه دارو تقلبی بوده باشه شما باید با تجویز دکتر دارو تهیه کنید. لطفا در دسترس باشید این شماره من هست هر وقت مشکلی بود با من تماس بگیرید سروان نادری راهنمایشون کن..

انگشت اشاره اش را محکم و با حرص روی دکمه ایفون تصویری فشار می داد.

این چهارمین باری بود که با سماجت ایفون را به صدا در آورد نوید حرصش رابا شوت کردن قوطی که در کوچه بود خالی کرد وگفت:

+سر در نیارم ماشینش که این جاست از خونه اش هم صدا میاد چرا درو باز نمی کنن؟ شاهد عقب رفت و به نمای خانه ی فردین معینی نگاهی کرد.

سایه ای دید از پشت پنجره و پرده ای تکان خورد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت .
- بیا بریم .

قصد حرکت کرد که با دیدن مغازه سوپرمارکت راهش را به طرف مغازه کج کرد.
-سلام اقا دوتا اب معدنی مرسی.

صاحب مغازه که یک چشمش به تلوزیون و فوتبال مورد علاقه اش بود و یک چشمش به شاهد، از جایش بلند شده و به طرف یخچال رفت خم شد. و از پایین یخچال دو آب معدنی کوچک بیرون آورد.

شاهد تشکری کردوگفت.

_من می خوام این دور اطراف خونه بخرم همسایه های این جاز نظر اخلاقی... رفتاری... گفتاری... چه طور هستن؟

صاحب مغازه چشمش، را از تلوزیون کند و به دوچشم آبی خیره شد.

+والا چی بگم همشون خوبن خوب و بد همه جاهست.

شاهد اب معدنی خودش را باز کرد و کمی نوشید و خانه فردین معینی را نشان داد.

اون خونه گذاشتن برای فروش صاحبش می شناسی؟

صاحب مغازه مردی بین چهل و پنج الی چهل و شیش ساله بود اما چهارای پیرتری داشت
از در مغازه ش به خانه فردین معینی نگاهی کرد با تعجب گفت:
+خونه آقای معینی؟ مشتری هست بعید می دونم بخواد بفروشه!
شاهد شانه بالا انداخت گفت:

_تحقیق کردم راجبشون ادمای خوبین ساکت و اروم انگار فقط یه بچه دارن.
و در چشمش خیره شد.

صاحب مغازه که دلش می خواست تعریف کند و حالا هم تعریفی پیدا کرده بود
بیخیال فوتبال مورد علاقه اش شد.

+اره مرد خوش برخورد و خوبی هست خانمش هم با کمالات کار به هیچ کس ندارن
آزارشون به مورچه هم نمی رسه . بیچاره چند روز پیش پسرش قصد جون خودش کرده.
وناراحتی اش را با اهی بیرون فرستاد.
شاهد با تعجب ساختگی پرسید:
چرا مشکلات خانوادگی دارند؟

+نمی دونم والا پسر خوش برخورد و ساکت آرومی هست تا حالا با رفیق و دوست
ندیدمش وقتی میره بیرون با یا با پدرش میره یاتاکسی .
شاهد گفت : تاکسی؟

+اره تاکسی زردا نه از این جدیدا اسمک.
-اسنپ؟

+اره پسر همون که تو میگی،من نمی تونم تلفظ کنم.
اهان خب بعدش چی شد؟ جه بلایی سر خودش آورده؟
+نمیدونم والا من که سرم به کار خودمه ولی دیدم پلیسا ریختن توی خونه اش حدودا یک
ساعتی شد،وقتی پلیسا رفتن صدای دادو دعوا اومد منم گفتم چه کاری گوش بدم دم در
وایسادم ببینم صداکیه بعدش صدای گریه اومد انگار خانمش گریه می کرد منم گفتم به من
چه اومدم داخل مغازه دیگه نفهمیدم چی شد!!
شاهدگفت:

عجب دوره زمونه ای چند شد این دوتا؟

+قابلت نداره جوون ده هزارتومن

شاهد با حالت دویدن به سمت ماشینش رفت درماشین را باز کرد رو به نوید کردوگفت:
_بیاتورانندگی،کن حوصله م نمی کتسه و سویچ رابه طرف نوید پرتاب کرد.

نوید سویچ ماشین را در هوا قاپید پوفی کشید و به طرف ماشین ۲۰۶ سفیدسرگرد ارجمند
راه افتاد در ماشین پشت فرمان نشست و شاهد هم صندلی کنارش جا گرفت
-نوید من روی ماشینم حساسم فقط.

نوید که هنوز در فکر،خانه فردین معینی بود و قانع نشده ادامه داد :
یعنی،چی ..من مطمئنم که خونه بود نمی خواست درو باز کنه.

شاهد با آرامش،گفت :

اصلا باشن یا نباشن به من وتو چه؟ همان طور ک شیشه ماشین را پایین می دانم.
nicerom.com

راه بیفت دیگه.

نوید ساکت، شد و دنده را عوض کرد پایش را روی پدال گاز فشار داد و حرکت کرد سرهنگ نادری پرونده ای قطور زرد رنگ را چک می، کرد با صدای در اتاقش یقه لباسش را صاف کرد و اجازه ورود داد.

سرگرد احمدی احترامش را می گذارد و با دستور سرهنگ روی نزدیک ترین مبل نشست. سرگرد احمدی مردمک چشمان سرد و یخی اش را در چشمان سرهنگ نادری انداخت

-با من کاری داشتین جناب سرهنگ؟

+بله می خواستم با شما صحبتی کنم!.

احمدی یک تای ابرویش بالا پرید با تسمخر گفت:

چه صحبتی در خدمتم!

سرهنگ نادری فوراً گفت :

با سرگرد ارجمند همکاری کن.

احمدی جا خورد اخمی به پیشانی بلندش نشانده عصبی و پرخشم اما سعی کرد وانمود کند که متوجه چیزی نشده .

-چه همکاری سرهنگ؟ متوجه نمی شم!

نادری کلافه گفت :

+باید یه نفوذی وارد کنیم، با سرگرد ارجمند حرف بزن. من اگر بگم لج می کنه... تو

حرف بزن.

سرگرد سعید احمدی به پشتی، مبل تکیه داد و گفت:

_ باید فکر کنم.

نادری از پشت میزش بلند شد به طرف مبل اتاقش آمد و جلوی سرگرد احمدی نشست :

+یک روز بهت مهلت میدم.

احمدی سری تکان داد و گفت: حتما

و اتاق سرهنگ نادری را ترک کرد سرهنگ نادری در این فکر بود زودتر پرونده را حل

کند برایش سوال بود چرا شاهد کارش را تمام نمی کند!؟

قدم های تندش را به سمت اتاقش که در انتهای سالن بود برداشت و دستش را روی

دستگیره در اتاقش، گذاشت.

+سرگرد ارجمند

باشنیدین فامیلی اش برمی گردد و پشت سرش را می بیند صاف ایستاد و در چشمان مرد

روبه رویش خیره شد و سوالی گفت:

_ بله ؟

مرد روبه رویش قدش هم قد اوست شاید کمی بلند تر دستش را دراز کرده و می گوید :

سرگرد احمدی هستم .

شاهد نگاهی به دست دراز شده اش انداخت و دستش را جلو برد و فشرد.

_ اهان بله اشنایی نداشتم با شما .

احمدی فوراً گفت :
خصوصی حرف بزنیم ؟
شاهد لبخند محوی زد حوصله ی این مرد که خودش را سرگرد احمدی معرفی کرده است
نداشت به هر حال گفت :
بله بفرماید داخل...
از جلوی در کنار رفت، سرگرد ،احمدی نگاه خود خواهانه اش را در چشمانش انداخت.
اما در دو چشم آبییش هیچ چیزی نمی تواند بخواند، زیرا سرگرد شاهد ارجمند کسی نیست
که حرف هایش را در چشمانش بریزد.
شاهد پشت میزش نشست و اشاره کرد به سرگرد احمدی تا روی ست اتاقتش بنشینید .
احمدی مغرورانه نشست و لبه لباس فرمش را مرتب کرد:
+شنیدم که نظارت پرونده ی باند سلیمان سرمدی به عهده شماست.
شاهد سری تکان داد و گفت : باز قرعه فال به نام من دیوانه زدند.
احمدی خندید و می گوید :
به تقدیر و تشکر اخرش فکر کن به سربلندی و مغروریت.
شاهد با اکراه گفت:
-من به جایزه فکر نمی کنم.

احمدی نگاهی در دریای بی طوفانش کرد چه طور بگوید زیر دستش شود ؟برایش مقدور
نبود . حرفش را مزه مزه کرد .
+من یه ایده ای دارم می خوام توی روند پرونده با تو همکاری کنم .! نظرت چیه؟
موافقی؟
شاهد کمی، جا خورد مکثی می کند چه طور یک دفعه این فکر به مغزش رسیده است ؟
بی تفاوت گفت :
-خوش حال می شم .
احمدی پوزخندی می زند و می گوید:
+ تا کجا پیش رفتی؟
شاهد شانه ای بالا می اندازد و گفت:
- هنوز وقت نکردم در موردش فکر کنم.
احمدی از این بی خیالی و بی تفاوتی شاهد تعجب می کند پرسید:
+حتی سرنخ هم پیدا نکردی؟
شاهد گفت:
_طبق اطلاعاتی که سرهنگ داده پیش می رم.
احمدی اخم کرده و گفت:
+ خیلی کند پیش رفتی این جور به هیچ جا نمی رسیم.
شاهد فوراً جواب داد:
-فوقش نظارت پرونده روبه کسی دیگه ای میدن.

احمدی حس کرد کیش و مات شده از این رک گویی سرگرد ارجمند بنابراین خشمش را بروز داد.:

+گویا هنوز احترامات رو بلد نیستی؟

شاهد چشمش ریز شد و گفت:

-در عوضش شما خیلی بیشتر از من سطح اطلاعاتتون بالاست .

احمدی ساکت شد و خیره دریای موج دارش شد این پسر روبه رویش زیادی زبانش تند و تیز است.

+ به هر حال ممنون میشم هم کاری کنیم .

شاهد که سرجایش،نشسته بود نگاهش می کرد گفت :

-موافقم بلاخره هر مغزی یه فکری داره.

احمدی با اجازه ای گفت و اتاقتش را ترک کرد .

شاهد با خودش کلنچار می رود این دیگر چه می خواهد از جانش ؟

پوف کلافه اش را با آهی بیرون فرستاد

سردرگم شده . سرهنگ نادری کم است احمدی هم اضافه شده است اگر سرگرد احمدی

می خواهد با او همکاری کند دیگر چه کاری به او دارند ؟ اصلا تکلیفشان با خودشان

مشخص و روشن نیست .

از پشت میزش بلند شد و در اتاقتش را باز کرد یا جرقه ای که در ذهنش خورد در راهرو

ایستاد نازنین را دید به سمتش می آمد نازنین کنارش رسید نفس عمیقی کشید و دهان باز

کرد تا حرفش که آماده کرده بود بزند. شاهد دستش را بالا آورد و یک دفعه گفت:

-نازی با من بیا .

نازنین که گیج از رفتار دوگانگی اش شده با تته و پته گفت:

+ ک . . کجا؟

شاهد نگاهش کرد و گفت:

-بدو

و خودش با قدم های تندش به حیاط رفت تا سوار ماشینش شود.

نازنین پشت سرش با تردید دوید و سوار ماشینش شد .

ماشین را در کنار خیابان پارک کرد از ۲۰۶ سفید اسپرتش پیاده شد. دور و اطرافش را

کندو کاو کرد.

نازنین هم مثل سرگرد شاهد پیاده شده و اطرافش را ریز نگاهی انداخت.

شاهد دست در جیب شلوار جین مشکی زخمی ش گذاشت و به سمت کوچه بزرگ و پهنی

،که یک پارک کوچکی،کنارش بود رفت .

قدم بلندی سمت خانه ربیعی بردمی دارد

اما با دیدن ماشین پراید نقره ای مکئی کرد.

نازنین که پشت سرش بود با ایستادن یک باره اش با صورت به کمرش برخورد می کند

شاهد برگشت و دستش را روی صورت نازنین گذاشت.

- اخ خوبی ؟

+نازنین بینی اش را ماساژ داد :

بله خوبم !

-حواست کجاست تو

با صدای ترمز، ماشینی حواش از نازنین پرت شد. سرش را سمت ماشین پراید نقره ای چرخاند چشمانش، را تنگ تر کرد تا راننده را ببیند .
راننده که یک کلاه مشکی به سر داشت فقط نیم رخش دیده می شد.

از ماشین پراید نقره ای دختری پیاده شد و منتظر ماند دستی از شیشه، ماشین به سمت دختر دراز شد و چیزی در دستش گذاشت با دیدن آرم زرد رنگ کوچکی روی سر ماشین فهمید تاکسی است. ان دختر را شناخت ستاره ربیعی .
سرگرد ارجمند با رفتن تاکسی قدم های تندش را سمت ستاره برداشت، و صدایش می زند.
_ستاره

ستاره با شنیدن اسمش برمی گردد و بادیدن چهرای که یادش نمی آمد کیست نگاهش رنگ ترس و تمام کوچه را با ترسش نگاه می کند.
نازنین وقتی دید ستاره ترسیده با لبخند بر لبش جلو آمد گفت:
+سلام ستاره منو یادت میاد.؟

ستاره بند کیفش را محکم در دست فشار داد به طوری که انگشتان دستانش سفید کرده بودند. سرش را به معنی نه تکان داد.
شاهد با دقت به حرکاتش، خیره بود .

از بعد از ان اتفاق لاغرتر شده و زیر چشمانش گود افتاده است.
ستاره تمام حواش فقط به کوچه بود شاهد حدس زد شاید کسی تعقیبش کرده که می ترسید. بنابراین گفت:
-کسی این جاست ستاره؟

+ولم کنین دست از سرم بردارین
شاهد روی زانویش خم شد تا متوجه شود ستاره چه می گوید.
-چیزی نیست ستاره من او مدم بهت سر بزنم.
ستاره اب دهانش، را با صدا قورت داد. قدمی به عقب گذاشت.
شاهد ایفون خانه ش را زد.

_هنوز اون موجودات سپید پوش رو میبینی؟
لب های ستاره به لرزش افتادند از هیجان بود یا ترس؟ شاهد قدمی سمتش برداشت و مچ دستش که بند کیفش را محکم می فشرد گرفت تا کمی، آرام شود.
_اگر می بینیشون سرت رو تکون بده.
ستاره با تردید بیشتری نگاهش کرد
لب زد

+تو کی هستی؟
شاهد برای این که ستاره به او اعتماد کند به لبخندی به رویش، پاشید.
_منو یادت نمیاد؟ از پشت بام افتادی و من کمکت کردم!.

ستاره اتفاق ان روز را مثل فیلم به یاد اورد پرتاب شدنش ... گرفتنش ... پشت بام ساختمان.... سرش را در یقه اش فرو برد و گفت:
+تورو خدا به من کاری نداشته باش.

-هیش هیش من اومدم با تو حرف بزنم همین .
در با صدای تیکی باز شد.

ستاره به خودش جرئت داد و در خانه را هل داد. و خودش را در خانه پرت کرد. و در با صدای بلندی به هم کوبیده شد.

شاهد پوفی کشید دستی بین موهایش برد

با صدای قیژ قیژ موبایل سر شاهد به سمت صدا چرخید. نازنین گوشی را از جیب لباس فرمش بیرون آورد شاهد تهدید وار نگاهش می کند نازنین لبخند مسخره ای زد .
+نویده

-جواب بده

+الو نوید

_چی؟وای؟کجا؟

+باشه ادرس رو بفرست میایم

+باشه خدافظ

نفس عمیقی کشید حتی هوای بهاری هم التهابش را کم نمی کرد نازنین گوشی را در جیبش فرو برد . به دو چشم ریز شده اش نگاهی کرد
+گزارش یه قتله ...

شاهد چشمش را بازو و بسته کرد فکش را محکم بهم فشار داد و از لای دندان های قفل شده اش گفت :

_ کجا؟ ادرس کوفتیش.

+الان می فرسته.

شاهد با خشمی که مهمانش شده به سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست نازنین وقتی،دید عصبی است گفت:

_ بزارید من رانندگی کنم !!

سرگرد شاهد بی هیچ حرفی جابه جا شد صندلی کنار راننده جا گرفت نازنین پشت فرمان نشست و ادرس را به جی پی اس ماشین داد بیست دقیقه ای تا محل حادثه فاصله داشتند.
شاهد دست به بغل به روبه رویش خیره بود.

نازنین کنجکاو پرسید:

شما تنها اومدین تهران؟! خانوادتون کجان؟

شاهد با شنیدن اسم غریب خانواده چشم بست نفسش را سخت بیرون فرستاد و با یک،باره برگشتنش به سمت نازنین و آرامشی که در چهره اش بود و لبخند غمگینی پاسخ کوتاهی داد.

-نه!!

+خب کجان ..شهر خودتون؟

شاهد اب دهانش را به سختی قورت داد چرا هر وقت اسم خانواده می آمد به دهانش قفل می زند؟

_ من خانواده ندارم !!!

نازنین با شنیدن این حرف توسط شاهد شکه شده اما باز هم به فضولی اش ادامه داد:
+خب چرا فوت شدن؟ یا ایران نیستن؟

شاهد شیشه ای ماشین را پایین داد. احساس گرما و خفگی کرد این دختر فضول و کنجکاو با سوالات ممنوعه اش روی مخش رژه می روند.

_من رو تنهایی بزرگ کرده. از وقتی چشم باز کردم تنهای همدمم و کنارم بود.
نازنین متعجب برگشت و به صورتش زل زد

همان طور که خیره ای خیابان روبه رویش بود گفت:
-جلوتو نگاه کن .

با حالت گنگ به روبه روش خیره و ساکت شد. با پاسخ های گنگ از سرگرد شاهد
ارجمند شنیده بود فکرش را درگیر کرد....

صدای موتور ماشین ۲۰۶ سفید رنگ جلب توجه ای بود در جمعیتی که نگاهشان مستقیم به او بودند. از ماشین پیاده شد بالا و پایین کوچه را کاوید. از دورنوید را دید که به
طرفش می آمد و اخم های غلیظی روی پیشانی اش نشسته است اوضاع خیلی بهم ریخته
است که او را اخم الود کرده بود .

ظاهرا خونسرد بود ولی باطنا سرگردان. تعدادی پلیس شهری جمع شده بودند و مردمانی
که تک تک در خانه هایشان ایستاده اند. و عده ای موبایل به دست از لحظه به لحظه فیلم
و عکس می گرفتند.

نفر بعدی معین بود که او هم به حالت دویدن خودش را به سرگرد ارجمند رساند. خم شد
هر دودستش را روی زانویش گذاشت کمرش را صاف کرد نفس عمیقی کشید تا بریده
بریده حرف نزند.

+سلام قربان... اون ساختمان...

دستش را به طرف خانه سه طبقه ای روبه رویش گرفت و ادامه داد:

+پزشک، قانونی داخل نرفته منتظر بودند تا شما بیاید.

شاهد با بهت برگشت و با ابروهای بالا پریده گفت:

_ گذاشتن من بیام افتتاحش کنم؟؟

معین ادامه داد :

+قربان هیچ کس داخل ساختمان نرفته منتظر دستور شما بودند .

شاهد بیشتر عصبی شد:

_یعنی چی، این همه پلیس این جاست کسی نرفته ببینه چه خبره؟

معین کلافه گفت :

+نمیدونم سرگرد وقتی رسیدیم گفتند اجازه نداریم بریم داخل تا سرگرد ارجمند بیان. گفته
شده مسئول پرونده شما بید

ابروهای پریشان مردانه اش چون کوهی محکم کنار هم قرار گرفت با اخم های که شدت

_ می ریم تو!!!

سرگرد ارجمند قدم محکم و بلندی برداشت وقتی نزدیک خانه مورد نظر شد ایستاد رو کرد به تیش :

_ نوید و رضا شما اطراف رو چک کنین نازنین ... نازنین کو؟
صدای از پشت سرش آمد :

+من انجام!

نازنین پشت سرش بود کمی به پشت چرخیدتا نیم رخ نازنین را ببیند.
-نازنین تو چک کن ببین دوربین این اطراف هست یا نه؟ فیلماش رو ضبط کن.

+چشم

_ معین تو با من بیا .

نمای خانه شیک و مرتب است. اما وقتی وارد شدند قدمت خانه قدیمی و فرسوده بود دیوار های ترک خورده و قسمتی از سقف ریزش کرده . هیچ ساکنی هم در این خانه سه طبقه وجود نداشت. خانه ای که خوف و سیاهی ازش می بارید.
لامپ های شکسته روشنایی خانه را از بین برده است.
+طبقه سومه اسانسور نداره.

طنین صدای معین در خانه ی ساکت و به خواب فرو رفته پیچید.

- از پله می ریم

هر قدمی که برمی داشت ، با دقت به پله های خاک گرفته و رد کفشی که برجا مانده نگاهی می انداخت.

به طبقه سوم که نزدیک شد بوی بدی به

مشامش خورد. باعث شد اخم هایش بیشتر شود. بویی خاک نم دار شده... بیشتر بو کشید.
بویی مردار بود. بوی تعفن بویی شبیه به لجن زار.. که بینی اش را سوزاند پای راستش را روی پاشنه پله اخر گذاشت

- معین حواست باشه رد پا رو خراب نکنی.

عجیب بود انگار کسی در این خانه زندگی، نمی کرد. خانه مخوفی که از بیرون قشنگ بود.
+در چرا بازه؟

بیخیال جواب دادن سوال معین شد.

باپاشنه پایش دری که رنگ و رویش از بین رفته است را هل داد.

بوی زننده هر لحظه بیشتر شد و در مغزش حکم کرد . بویی خون خشک شده ... بویی چوب سوخته.... بوی نم پنجره زنگ زده..

با دیدن جسمی که گوشه از خانه بدون وسایل است نفسش را محکم بیرون فرستاد.
-معین برو بگوپزشک قانونی بیاد.

معین که . اجزای صورتش، درهم شده بود چشمی گفت و دستورش را اجرا کرد.

به جسم بی جانی که روی سنگ های سرد افتاده بود و خون خشک شده ای دور اطرافش که سنگ های کف را تزیین کرده است نزدیک شد.

جسم به پشت افتاده است مدت زمان زیادی از مرگش گذشته. روی صورتش خون خشک شده زخم سرش باز و دورش پراز مورچه بود. سعی کرد بتواند نفس تازه ای بکشد محیط و هوای اتاق برایش کثیف بود و زنده بود
باصدای تق تقی گوشش را تیز کرد صدا از پنجره می آمد. به پنجره نزدیک شد و کاغذی را دید کاغذ را برداشت روی کاغذ با رنگ قرمزی که برای خودکار نبود پیغامی برایش نوشته بود، دستی روی رنگ قرمز کشید خون خشک شده ای بود نگاهش را به جنازه روی زمین انداخت نگاهش را از جسد گرفت مطمئن شد متن پیام با خون این جسد نوشته شده است

+من رو پیدا کردی سرگرد ارجمند درست نزدیکیتم علامتی مثل دولب کنار متن بود انگار کاغذ را بوسیده است.

متن روی کاغذ را چندبارخواند با ورود افراد سفید پوش پزشکی قانونی کاغذ را در جیش شلوارش گذاشت .

زنی با موهای بافته شد و فرق زده عینک طبی رو چشمای کشیده اش و روپوشی سفید به سمتش آمد دستش را دراز کرد و لب های که با رژ بنفش طراحی شده بود لبخندی زد .
+دکتر افشار هستم از پزشکی قانونی.

سرگرد ارجمند که از اتفاق چند دقیقه پیش عصبی بود عصبانیتش را سر دکتر افشار خالی کرد :

_سرگرد شاهد ارجمند هستم اجازه ورود نداده بودند؟

دکتر افشار دست بغل زد و مغرورانه کوتاه جواب داد:

+خیر گفتن صبر کنید تا سرگرد ارجمند بیان.

_ شما هم گوش کردین افرین چقدر حرف گوشنین .

شاهد اشاره کرده به جسد

بفرماید من اجازه دادم چک کنین.

دکتر افشار از این همه عصبانیتش شکه زده شد چرخید و سمت سوژه اش رفت.

+از مرگش چند روزی میگذره!!

شاهد متقابلا سمت جسد رفت و خم شد با دقت نگاه کرد. دکتر افشار در کارش بسیار

ماهر بود به طوری که وقتی وارد کارش می شود فقط به سوژه اش دقت می کند.

جسد را برگرداند با دیدن بریده شدن شکمش و خالی بودن محتویاتش و بوی گندی که بیشتر شد ابروهای نازک قهوایش در هم شد.

_خانم دکتر گزارش رو تا فردا به من بدید و خانه متروکه را ترک کرد....

تمام مدت عصبی طول و عرض اتاقتش را قدم می زند. صدای قدم هایش با اعصاب نوید

بازی می کرد. رضا غرق در فکر بود و معین تمام چیز های که یادداشت کرده است را

مرور می کند. نازنین هم گوشه ی کز کرده و به هر چهارنفر چشم می اندازد.

شاهد دست مشت شده اش را به صورت ضربه کف دست راستش زد. حرصی و عصبی لب باز کرد:

-این عوضی جلوی چشم ماست ولی ما کجاییم؟ توی هیروت. قانون این جا چیه؟ هیچ

نوید هم عصبی بود از اتفاقات بیان کرد:

+ من که گیج شدم پرونده این همه الکی ندیده بودم انگار دور سرخودمون میچرخیم
رضا سر چرخاند سمت نوید:

+ مارو دور میزونه می فرسته دنبال نخود سیاه و کار خودش رو می کنه. مارو به آرمین و ستاره مشغول کرده.

شاهد عصبی صدایش را بالا برد:

_ اون وقت به من میگن سرگرد شاهد ارجمند مسخره هست.

نازنین که ساکت بود اعلام کرد

+ من دوربین های اطراف رو چک کردم فقط یک دوربین سر چهار راه بود متاسفانه دیدی به کوچه نداشته .

اشکال نداره نشون بده ببینم چیه.

در اتاقش باز شد و سر هر پنج نفر به سمت در رفت. سرهنگ نادری با دیدن چشمانی

که چون تیری هدفش، گرفته بودند تعجب کرده گفت:

+ چه خبره؟؟؟ چرا این جوری بق زده منو نگاه میکنین؟ یه لحظه فکر کردم اومدم سومالی

هیكل درشتش را از چارچوب در کنار کشید و روی مبل جا گرفت .

شاهد کنار پنجره اتاقش ایستاده بود اخم های درهم تنیده شده بود.

+ نوید چه خبره فعلا نمی، شه با این پسره حرف زد.

_ هیچی عمو سرهنگ بدبختی پشت بدبختی افتادیم دنبال مردم تا ببینم کی میخوان خود کشی کنن.

تمام مدت شاهد ساکت و خیره پنجره بود

نازنین لب تابش را روی زانویش برداشت و صدایش زد.

سرگرد توی این فیلم یه ماشین توجه من رو جلب کرده.

شاهد سرش را از پنجره گرفت در صورت نازنین زل زداولین چیزی که به چشم می امد لبخندش بود.

-ماشین؟ ببینم.

نازنین لب تاب رو سمتش گرفت و دستش را روی فیلم ضبط شده گذاشت.

اینجا رو نگاه کنید ... ساعت دوازده و نیم شب رو نشون میده . پلاکش توی فیلم کاملا

واضح و مشخص هست اما ... حالا اینجا رو ببینید ... همون ماشین هست اما ساعت دو

ظهر رو نشون میده فقط پلاک نداره.

شاهد با دقت به حرف های نازنین گوش می داد با دیدن ماشین در فکر فرو رفت

رضا انگار چیزی یادش امده گفت:

+ من از یکی از همسایه ها پرس جو کردم گفت چند روز پیش پراید نقره ای رو جلوی

خونه ش پارک کرده بودن و میره تا رانندش پیدا کنه منتظر شده تا صاحب ماشین بیاد

صاحب ماشینم گفته که برای سرزدن مادرش اینجا اومده.

نوید فوراً گفت:

+ مطمئنی؟

شاهد انگشت اشاره اش را روی صفحه لب تاب گذاشت و پرسید:
این ماشین رومیگی؟...

نازنین سرش را به معنی بله تکان داد.

سرهنگ نادری که ساکت بود گفت:

+چه خبره؟ می شه به منم بگید!؟

_داره روی آرمین و ستاره کار می کنه نفر بعدی کیه؟ ستاره یا آرمین؟
نازنین گفت:

+شاید کسی دیگه ای هدف گرفته .سرگرد من تمام داروهای ضدافسردگی رو تحقیق
کردم . افسردگی در جامعه خیلی عادی شده

یک مشکل روحی و روانی هست . درمان و راه حل داره همه ما هم دوره افسردگی رو
تجربه کردیم و می کنیم . چیز زیاد وحشتناک و حادی نیست .
من حدس می زنم مشکل آرمین و ستاره افسردگی نیست .

شاهد تمام تصویر های که دیده است در ذهنش،مرور می کند. یک تصویر روی مغزش
زوم شده است پررنگ،تر می شود. ماشین پراید نقره ای او را کجا دیده بود
معین گفت:

افسردگی اگر پیشرفت کنه تبدیل به یک بیماری می شه که کنترل کردنش سخته اما
آرمین و ستاره انگار ترسیده ند و مخفی شدن
نوید سریع گفت:

+یکی از ویژگی افسردگی خود درگیری...خود خوری ... کناره گیری ..و این که
عامیانه تر بگم توی لاک فرو رفتن

اگر،هم حس نا امیدی و امید به ادامه زندگی بهت دست بده. فقط با تموم کردن زندگیت
اروم میشی... تراژدی یک ادم افسرده!
رضا مداخله کرد:

+اما افسردگی قابل درمانه... مراکز مشاوره ...یا با استفاده از دارو رفع می شه. منم با
معین موافقم آرمین و ستاره از یک چیزی ترس دارن
سرگرد می گوید:

_افسردگی یک اختلال سلامت روان هست که با احساس مداوم غم، ناامیدی و عدم علاقه
به فعالیت مشخص می شه.
معین مطمئن تر گفت:

+ترس... هر دو از یک چیز مشترک ترسیده بودند.

-درسته طمع هاشو اول می ترسونه.... بعد بازی با روح روان.... در اخر هم روی
مغزشون کار می کنه....

نازنین لیست تمام کسای که توی اسنپ و نترو کلا تاکسی اینترنتی کار میکنند پیدا کن
فورا....

صحبت های صاحب مغازه که در نزدیکی خانه فردین معینی بود به یاد داشت ...تاکسی
که آرمین را سوار کرده است. دیدن و پیاده شدن ستاره از ماشین پراید نقره ای ناگهان
حرفی را به یاد آورد پدرستاره و همکارش، سرویس مدرسه پسر همکارش. niceroman.ir

_ تاکسی؟ یا اسنپ؟

سر هنگ که بی قرار و عصبی شده بود گفت:
یکیتون بگه این جا چه خبره .

شاهد مردمک چشمش را سمت چشم سر هنگ چرخاند اما جوابی نداد و در فکر حل کردن معمایش بود .

با دیدن صفحه موبایلش که روی میزش خاموش و روشن می شود.. برداشت و دکمه سبز رنگ را به معنی پاسخ دادن حرکت داد.
-بله..

+میام دنبالت سرگرد ارجمند.

صدای جذاب و خش، داری در گوشش پیچید با شک و تردید پرسید :
شما؟

+منتظر باش.

و صدای بوق های پی در پی در گوشش پیچید.

سر هنگ نادری با شک به سرگرد شاهد ارجمند نگاه می کرد. این پسر را خوب می شناخت .

تغییری در صورت سرگرد شاهد ایجاد نشد.

به سمت میزش رفت و نشست و موبایلش را در کشوی میز گذاشت به ساعت مچی صفحه بزرگش نگاهی انداخت ساعت نه و نیم شب را نشان می داد . نفس عمیقی کشید و گفت:

-معین و نوید تمام مدارک های که راجب به باند سلیمان سرمدی هست رو پیدا کنید.
هر مدرکی که وجود داره... و هر مدرکی که وجود نداره... باید پیدا کنید . تاکید میکنم کامل و کافی باشه.

نازنین و رضا شما هم در مورد این روانی.. بیشتر تحقیق کنید. نازنین شاید کارت سخت بشه ... لیست تمام کسانی که توی تاکسی اینترنتی هستن پیدا کن . تک به تک.
و منتظر جوابی از تیمش نشد .

رو کرد به سر هنگ و در صورتش زل زد: سر هنگ بعدا گزارش رو میدم .
سر هنگ نادری که نظاره کننده اش بود گفت:

+منتظرم

شاهد کلافه و مردد بود. این تماس بی هویت به فکر بعدی اش اضافه شد ظاهرا دشمن زیادی نداشت. اما بی اختیار کلتش را با کمی تردید بر می دارد، و در پشت کمرش گذاشت . سویچ ماشین و موبایلش را از داخل کشوی میزش برداشت . و با یک خداحافظی از همه، اتاقش را ترک کرد.

تنها کسی که جزئیات کار و رفتارش را زیر نظر داشت نازنین بود.

وارد مغازه شد مردی که تنها نشسته بود و تخمه می خورد با دیدن چهره آشنا، ابروهایش در هم شد. و به مغزش فشار می آورد تا ببیند ان مرد کیست !!
چهره ها رو هیچ وقت از یاد نمی برد.

شاهد لبخند گرمی روی لب هایش نشاناند:

-سلام یه اب معدنی .

مرد که حالا به یاد آورد او کیست خندید و گفت:

+دفعه قبل هم اب معدنی خریدی.

شاهد نگاه ابی اش را به سوی خانه فردین معینی چرخاند. صاحب مغازه متقابلا نگاه کرد و گفت:

_تصمیمت عوض نشده؟ می خوام اون خونه رو بخری؟
شاید!.

مرد صاحب مغازه کنارش ایستاد و گفت:

-نمی فروشه!!

_هنوز دعوا دارن؟ سرو صدا میاد از خونشون؟

مرد صاحب مغازه که بهش برخورد کرده با اکراه گفت:

+مگه من فضولم نه اقا جان به من چه... آره دعوا دارن چند مدتی ولی زود تموم می شه

دعواشونم سر پسرشون هست اصلا به ما چه مگه ما بیکاریم .؟

_تا کسی که میاد دنبال پسر ه، ماشینش چی بود؟

مرد صاحب مغازه جبهه ای گرفت و گفت:

+چقدر فضولی میکنی پسر جون ماشینش.. نمی دونم من که دقت نمی کنم به زندگی

مردم.. فکر کنم پراید بود رنگ نقره ای و مدلشم هفتادو پنج

گفتم که به من و تو چه ول کن توهم.

شاهد که جوابش را گرفته بود و حالا حدس زد قاتل کیست . خنده ای کرد و گفت حق با

شماست. خب حساب کن تا ما بریم

بهار دستانش را باز کرده برسر برگ های سبز درختان می کشد. نسیم بهاری پرده

ای که پشت پنجره اش اویزان است را می رقصاند. صدای پیامک موبایلش را شنید

از کشوی میز موبایل را برمی دارد با دیدن شماره ناشناس اخم هایش در هم شد . پیامک

را باز می کند.

+ساعت دوازده ماشین منتظرته

سرگرد ارجمند نفس حبس شده اش را آزاد کرد و محکم بیرون فرستاد. او هم بازی خوبی

نبود. اخم ش غلیظ تر شد. موبایلش را روی میز پرت کرد. به ساعت دیواری اتاقش نگاه

میکند ساعت هشت و نیم شب را نشان می داد. با صدای تق تق ریزی که متعلق به نازنین

بود از جا پرید . دستش را روی سینه اش گذاشت . نفس عمیق و طولانی کشید. با بفرمایدی

اجازه داد قلبش تندتر بتپد. مثل همیشه لبخند بر لبش بود . لبخندش جاذبه ای دارد که او را

به سمتش می کشاند دلش می خواست ساعت ها بنشیند و این لبخند را تماشا کند. این دیگر

چه فکری بود. اب دهانش را قورت داد و گفت:

-کارم داری؟

اگر دقت شود لبخند محوریزی داشت آبی دریایی اش آرام نشان می دهد . متعجب شده و

دست پاچه شد . شاهد پشت میزش نشست و سعی می کند این حس ناشناخته اش را بیرون

کند . نازنین صدایش را صاف کرد.

+ سرگرد این لیست تمام کسانی که توی تاکسی اینترنتی کار می کنن. حدودا دویست هزار نفر نفر ماشین پراید نقره ای دارند. و عکسی جلویش گذاشت . این ماشین پلاکش شبیه همونی که تو فیلم ضبط شده بود . شاهد عکس را برداشت بالا گرفت تا نگاهش کند. اسم راننده و پلاکش را دید اسمش را بلند خواند:

_عباس حمیدی... ممنون نازی..

وقتی اسمش را صدا زد ضربان قلبش بالا رفت تمام وجودش را گر گرفت. دست پاچه بود و کمی گیج شد گفت :

+خواه..ش می کنم.

هنوز سر جایش ایستاده بود شاهدگردنش، را کج کرد و با همان لحنش دوباره گفت :

_چیزی می خوام بگی؟

+ نه

- میخوام بشین چرا و ایسادی؟

نازنین در حال خودش و آن لحظه ای که قرار داشت نبودکجا سیر می کرد؟ در دریایی که آرام بود.. دریایی ابی که حکمش غرق شدن بود... با صدا زدنش توسط شاهد از لحظه ی قشنگش بیرون پرت شد و تند گفت:

_نه..نه من کارم تموم شد

شاهد لبخندی بر لبش نشانده نازنین گیج از رفتارش با اجازه ای گفت و اتاقتش را با عجله ترک کرد . به اتاق خودش پناه می برد. به در بسته اتاقتش تکیه داد دستش را روی قلبش گذاشت. نفس عمیقی کشید چرا حالش دگرگون شده ؟چه اتفاقی برایش افتاد؟معنی رفتار شاهد چیست ؟ برایش گنگ بود هر وقت دلش می خواست محلش می گذاشت ... جدال فکر و احساسش را می شنود.

_دختره احمق این چه کاری بود.؟وای چرا اینکارو کردم

پشت پنجره اتاقتش قرار گرفت با دیدن ماشین پراید نقره ای مردد شد پیامک را دوباره می خواند . نگاهی به کل خانه اش انداخت

- آدرسم بلده..

با تردید در ماشین پراید نقرای و صندلی عقب نشست.

+ سلام سرگرد شاهد ارجمند.

صدای جذابی داشت تعجب،کرد صدای یک زن بود شاهد نگاهش روبه رویش بود و بی حوصله گفت :

_کارت روبگو.!!!

راننده به پشت سرش چرخید و شاهد هم چشمی به سویش انداخت. زنی شصت ساله باچهرای جذاب و گیرا مرتب به نظر می امد از آن دسته زن های،که حتی در پیری جذابیتشون از دست نرفته به جز قیافه صدای جذابی هم دارد موهای سفید شده یک دست که کلاه مشکی بر سرش گذاشته است . او را شبیه به یک قاتل نکرده است بلکه شبیه زنی، بود که گوشه از زندگیش آرام شال گردن می بافد.

+از دیدن من جا خوردی؟

نه چون میدونستم یه زن پشت این قضیه هست.
ارام خندید .

+وقتی از دور دیدمت، حس کردم منو پیدا میکنی.

_یک زن با احساسات مادرانه چرا باید دست به هم چین کاری بزنه؟

+ادمای که برای خودشون ارزش قائل نیستن حق زندگی ندارن.

_تو تصمیم نمیگیری .

+قانون من.... همون طور که تو قانونی برای خودت داری.

زن راننده دست دراز کرد و گفت :

+اسلحه ات سرگرد .

شاهد سعی داشت شیشه ماشین را پایین بیاورد .تا نفس تازه ای بکشد اما شیشه قفل کرده بود گفت:

-اسلحه ای همراه نیست.

+دست بردار سرگرد ارجمند تو با هدف کار هات رو انجام می دی.

شاهد اخمی کرد همان طور که کلتش را از پشت کمرش برمی دارد سعی میکند که

منطقش را انالیز کند :

-شناختت نسبت به ادما ضعیفه!!

و کلت مشکی رنگش رادر دست دراز شده اش گذاشت. زن راننده لبخندی به صورت پر

از اخمش زد و ماشین را روشن کرد .

+تا به حال در حقت ظلم شده؟

_آره خیلی.

+سرگردارجمند نظرت چیه گپ بزنیم ؟

شاهد آرنج دستش را تکیه داد به شیشه سمت خودش گفت:

_من با تو حرفی ندارم .

+من خسته شدم سرگرد برای همین خودم اومدم دنبالت

-من پیدات می کردم .

+ بنده باخت نیستم برنده بودن حکم،زندگی منه.

دیگر،گفت گویی رد و بدل نشد تا به مقصد رسیدند.راننده پراید نقره ای جلوی تیمارستان

متروکه ای که خارج از شهر بودایستاد .تیمارستانی که خیلی وقت پیش مهر حکم ساکت

بودنش را کوبیدند. تاریکی اش چون شب سیاه بود بزاق دهانش را به سختی قورت داد .

اسلحه را به طرف شاهد گرفت:

- بریم داخل.

شاهد پیاده شد راننده پشت سرش قرار گرفت قدش از سرگرد کمی کوتاه تر بود برخلاف

سنش سرزنده تر بود برمیگردد و می گوید:

فکر نکنم بخوای منو بکشی..

راننده خندید و گفت:

به منطقت اعتماد نکن راه بیفت

سراسلحه را روی کتفش گذاشت اورا به جلو هل داد

از پله های نیم ساخته بالا رفتن فضای تاریک و سوز هوا لرزی بر اندامش نشاناند.
تیمارستانی چند طبقه که در تاریکی شب فرو رفته جز صدای جیرجیرک صدای دیگری شنیده نمی شد. وارد یکی از اتاق های تاریکش شد دیگر چشمش به تاریکی عادت کرده بود سرمای اتاق تاریک لرزی به تنش نشاناند. چشمش، را به دور و اطرافش انداخت. دو صندلی چوبی و یک میزی وسط اتاق قرار دارد. راننده صندلی را با پایش به طرف سرگرد هل می دهد. نگاهش بین صندلی و راننده چرخید. سرگردان بود اما، بی تفاوت روی یکی از صندلی ها نشست و خیره اش شد.
شروع کرد به قدم زدن بازی می کرد. بازی با اعصابش. صدای قدم هایش در ان اتاق ساکت می پیچید.

+ ادمای که فکر میکنن بی ارزشن نباید نفس بکشن. من کمکشون میکنم تا به ارزوهاشون برسند.

صدایش در آن اتاق سرد و تاریک تکرار شد شاهد هنوز مشغول انالیز کردن محیط اطرافش بود شیشه های شکسته و ترک خورده... بوی خاک نم دار... خرده شیشه های که بر روی زمین ریخته بود زیادی ترسناک می آمد بی خیال گفت:
_ همه مثل هم نیستن!

راننده از جیب کت چرمش که چند سائز از خودش بزرگ تر بود. جعبه شیشه ای مانند بیرون می آورد. در دستش گرفت و نگاهش می کند. میز گردی که وسط اتاق بود را به طرف شاهد هل داد و خودش هم روبه روی سرگرد نشست. روی سطح میز را با دستش پاک کرد تا گردو خاکش از بین برود. جعبه شیشه ای را روی میز کوبید. و به طرفش هل می دهد.
+ مرگ و زندگی.

شاهد به جعبه شیشه ای نگاهی نکرد فقط خیره راننده بود. شک و تردیدش هنوز پا برجاست حدسش درست است؟

راننده، جعبه را به طرف خودش کشید و برداشت، در جعبه شیشه ای را باز کرد. و قرص سفید رنگی بیرون آورد. یکی از قرص ها را برای خودش نگه داشت و قرص دیگر را به طرف شاهد گرفت.

شاهد مردمک چشمش را حرکت داد سمت قرص سفید رنگ.

+ وقتی ذره ذره امیدت از بین می ره. احساس پوچ بودن می کنی.... احساس می کنی تو یک ادم اضافه هستی و هیچ جای نداری... به هیچ کس نیاز نداری... تنهایی رو بهتر قبول می کنی.. باید بترسی، از خودت، از اطرافیان، از همه چیز.

از جایش بلند شد پشت سر شاهد قرار گرفت خم شد و در گوش شاهد کلمه ترس را کشیده تر گفت. شاهد چشمش را از روی قرص برداشت. چشمانش ریز و تنگ شد و گفت هنوز مطمئن نبود با شک، پرسید:

_ تو قاتلی؟!!

زن راننده خندید اسلحه را سمتش گرفت و گفت:

حالا قرص رو بخور و به دنیای هیچ و پوچت قدم بزار.

شاهد لبخند کشداری زد:

_ دستور میدی به من؟!_

+ هوم شاید

شاهد مردد و تردید داشت کدام قرص مرگ است کدامش زندگی هیچ راه فراری هم ندارد. هر دو قرص شبیه به هم بودند. هیچ نشانه ای روی قرص نیست. اسلحه به طرفش گرفت، بنابراین گفت:

_ هر دو باهم قرص رو می خوریم.

میخواست وقت کشی کند دستش را به سمت پشت کمرش برد تا اسلحه دومش که جاساز کرده است را آماده کند.

+ با کشتن تو من میتونم ایده هامو ارتقا بدم.

_ خداروشکر

رو کرد به سرگرد ارجمند :

+ نمی خوام بکشمتم مجبورم نکن سرگرد قرص رو بخور میخوام خودت با دست خودت بمیری میخوام جون کندت رو ببینم .

شاهد قرص را از روی میز برداشت. عرق سردی از تیغه کمرش لیز می خورد، در دلش شک و تردید رشد کرده است دائما چشمش بین قرص در دستش و قرص زنی که می گوید قاتل است می چرخد زن فریاد زد

+ زود باش فکر نکن سرگرد عمل کن ..

شاهد از این که در این موقیئت قرار گرفته عصبی بود

قرص را نزدیک دهانش برد، با خنده ای که نشان می دهد شوق و ذوقی دارد نگاهش کرد زمان ایستاد. صداهای اطرافش گنگ و نامفهوم شدند، صدای جیر جیرک شبیه جیغ بلندی بود در سرش سوت می زد

با یک حرکت غافل گیرانه میز را هل داد میز به شکم زن راننده برخورد کرد و اسلحه از دستش افتاد. شاهد از روی میز پرشی می کند. راننده زن چابکی بود از جایش بلند شد، شاهد نگذاشت روی پایش باایستد بنابراین لگدی به کمرش زد. از درد یک باره اش خم شد. شاهد با یک خیز به طرف اسلحه اش که روی زمین افتاده است رفت او هم مثل شاهد خیز برداشته و هر دو به طرف اسلحه رفتن که لگدی به کتف شاهد زد و سرگرد به پایه میز برخورد می کند دست از سرش بر نداشت لگدی به شکمش زد و او را بلند کرد روی میز کو بید دستانش را دور گلویش حلقه کرد و فشار داد قدرتش زیادی به چشم می آمد. شاهد سعی کرد حلقه دور گردنش را باز کند با تمام زورش پایش را خم کرد و یک باره زانویش را در زیر چانه زن کوبید و با لگدی به سینه اش او به عقب پرت می کند اسلحه دومش را بیرون کشید رو روبه روی راننده گرفت .

رخنده ای بلند و هیستریکی کرد

+ نشد سرگرد تو باختی..-

شاهد نفس های کوتا و تندی از این درگیری کشید بریده بریده گفت:

_ من ... زاده .. بر .. د و باخت نیستم

نفس بلندی کشید و گفت:

بشین دستاتم بزار پشت سرت.

بلند و دیوانه وار می خندد:

+ مبینی آرش مبینی پسر م روی مادرت اسلحه کشیده نترس عزیزم نترس شاهد کمی شک شده مگر، شخص دومی در کار بود اسلحه را تکان نداد پشت سرش نگاهی انداخت جز سیاهی مطلق هیچ چیزی وجود نداشت. هنوز میخندید نگاهش را به زمین دوخت و اسلحه کنار پایش بود را برداشت و حالا هر دور اسلحه را به طرف هم نشانه رفته بودند

+ من تورو میکشم شماها باعث شدین پسر م.

در سکوت ان تیمارستان صدای شلیکی پیچید.....

سر جایش میخکوب شده است. قدرت تکان خوردن نداشت. گوش هایش را تیز کرد تا

صداهای اطرافش را بهتر بشنود دردی در تمام تنش پیچید نفس پر دردش را بیرون

فرستاد.

جز سکوت صدای دیگری نمی آمد. قدم های ستسش را برداشت سرش کمی گیج می رود با سوزشی در پهلویش و کتفش حس کرد چشم گرداند دنبال ان زن یا قاتل میگشت. از پیشانی اش عرق سردی چکید و تا گوشه چانه اش رسید.

تیر درست وسط قلبش کاشته شده بود محیط سرد و خوفناک را بانگاش کاوید برمی گردد به پشت سرش، نفس های تند و کوتاهش سکوت اتاق را می شکند.

پنجره نسبتا بزرگ اتاق خوفناک تیمارستان متروکه سوراخ شده بود پنجره پشت سرش قرار گرفته بود. سمت پنجره رفت. تیمارستان تقریبا چند متری با ساختمان نیمه کاره ای که مدت ها به فراموشی سپردنش فاصله داشت.

در این فاصله جز تک تیر انداز و اسلحه های خاص کسی نمی تواند تیر اندازی کند.

فکری در سرش گذشت آیا کسی در تعقیبش بود؟

آهی از سر کلافه ای کشید.

به طرف پله های تیمارستان دوید فرد دیگری حضور داشت، حتما همان پسرش بود باید عجله کند تاریکی دیگر برایش عادی شده بود مطمئن بود جز خودش کسی دیگری، هم در این مکان حضور دارد حسش می کرد حس ششمش خیلی قوی بود، به جلوی ساختمان تیمارستان رسید.

چرخی به دور اطرافش می زند در ان محیطی که سکوتش حکم فرمایش بود فقط صدای نفس های خودش را می شنود. پهلویش تیر کشید

ناگهان سایه کم رنگی سمت چپ ساختمانی دید با عجله به طرفش رفت.

هرچقدر نزدیک تر می شد سایه دورتر می شود. انگار فهمیده بود کسی به دنبالش آمده

است. صدای خش خشی باعث شد قلبش بیشتر ضربه ببرد اسلحه اش را در دست

گرفت و آماده شلیک بود صدای خش خش بیشتر شد. کنجکاویش را مهار نکرد و سمت

صدا رفت. اما چیزی ندید نگاهش را دور اطرافش بیشتر چرخاند.

دستش را در جیب شلوار جین مشکی اش برد اما موبایلش را حس نکرد. لعنتی نثار خودش می کند.

چنگی بین موهای قهوایش می زند، بهترین کار چیست؟ نگاهش دائماً به اطرافش می چرخد. صدا از کدام سمتش می آمد پشت سرش؟ یا سمت چپش صدا از سمت راستش آمد. کسی او را به بازی گرفته است.

سرگردان و کلافه بود صدای خوردن چوبی زیر پای کسی هراسانش کرد. اما تکان نخورد خودش را به نشنیدن می زند صدا را بهتر شنیده. سوال ها در ذهنش شکل می گرفت. از وجود راننده چه کسی مطلع بود؟

چشم هایش را بست تا تمرکز کند صدای کوچکی، که شنید یک باره پشت سرش چرخید. اسلحه را به طرفش نشانه رفت. در آن تاریکی کسی را دید که با عجله سعی داشت فرار کند به سمتش حرکت کرد آن شخص ایستاد، شاهد مردد قدم تندی برداشت اسلحه را آماده شلیک در دست داشت و گفت.

-از جات تکون نخور.!

شخص نامعلوم به طرفش برگشت

لباس هایش مشکی به رنگ شب بودند نمی توانست تشخیص دهد او کیست چشمش را ریز تر کرد. حرکت ریز فرد را حس می کند برگشت و شاهد با دیدنش گیج و مات شد اخم هایش درهم کرد و عصبی و تند غرید

تو....

ساکت بود سرش را پایین انداخت، شاهد گیج نگاهش می کرد و سرگردان بود آب دهانش را قورت داد از درد یک باره ای که در تنش پیچید آخی گفت:

ترسیده نگاهش کرد دهانش بازو بسته شد اما صدای خارج نمی شود. با ترس و نگرانی به طرفش خیزی برداشت.

+سرگرد خوبین؟

سرگرد شاهد از بین دندان های قفل شده اش غرید:

_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟ منو تعقیب کردی؟ هان؟

ترسیده از رفتار خشن شاهد لب باز کرد:

نه من....

شاهد باتمام انرژی که برایش مانده بود فریاد زد:

_ من چی نازنین؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

نازنین سعی کرد مثل خودش فریاد بزند اما با صدای تحلیل رفته گفت:

+من دنبال تو اومدم....

متعجب و گنگ پلک می زند سکوت کرد چشمش را با خشم بازو بسته می کند.

با دیدن یک باره اش باز هم همان حس ناشناخته به سراغش آمد سعی می کرد این حس را نادیده بگیرد.

پوفی کشید بازوی نازنین را گرفت و با خشم دنبال خودش کشید. نازنین اعتراضی نمی

تمام حواس نازنین به زخم گوشه پیشانی اش بود خجالت را کنار زد و بی اختیار گفت:
+شاهد پیشونیت زخم شده؟! و نگاهش نگران روی زخم پیشانیش بود.
از این که اسمش را از زبان نازنین می شنود دلش لرزید، حضور یک دفعه ای نازنین
اورا حسابی عصبی کرده بود توی این تاریکی و سکوت مطلق یک دختر تنها
- نازنین دلم می خواد بعضی وقتا کتک بزنم.

نازنین خندید خودش را رها کرد. او زنده بود حالا که او را صحیح و سالم دید لبخندش را
روی لبش به نمایش گذاشت .

تمام مدت که در تعقیبش بوده استرس وجودش را پر کرده بود.. صدای شلیک در ان
سکوت مطلق انگار تمام جانش را گرفتند تپیدن قلبش را حس نمی کرد . به دنبالش رفت
اما ..

وقتی سرگرد شاهد را جلوی ساختمان دید نفس اسوده ای کشید. سعی کرد بدون جلب توجه
فرار کند . ولی شاهد متوجه حضورش شده بود. خیره اش بود، گیج و سرگردان دلش می
خواست بپرسد این وقت شب او این جا چه کار می کند؟
اما سوالش را طور دیگری پرسید.

_ نازنین جواب منو بده با کی اومدی؟

+ من تنها اومدم.

شاهد عصبی و خشن شد به او توپید :

_ تو بیخود کردی بزنم....

نازنین دو دستش را جلوی صورتش گرفت نگاهش را به پایین به روی زمین انداخت.

موقیبتش زیادی مناسب نبود ساختمانی خارج از شهر در این تاریکی... خودش و

شاهد... سکوت طولانی شب سرمای که لرز بر بدنش انداخته و چانه ی ظریفش را

میلرزاند. اب دهانش، را قورت داد:

+ من.....

- زهر مار..

نازنین نفس عمیقی کشید.

_ من دنبالت اومدم تا .. به خواست خودم نیومدم.

سرگرد شاهد اخم های غلیظش که روی پیشانی اش بود بیشتر شد.

- به خواست خودت نیمی؟ پس اینجا چه کار میکنی؟ درست جواب منو بده نازی.

کلافه گفت :

+ سرهنگ گفت پیام دنبالت.

شاهد پوف صدا داری کشید.

- دیونم کردین... دیونه شدم ..

نازنین شانه ای بالا انداخت و نگران حالش بود لباس هایش خاکی شده بود پیشانیش زخم

بود و پیراهنش پاره شده بود. موهایش بهم ریخته بود و دستش روی کتفش گذاشته بود.

لکه قرمز رنگ، پهلوش اورا به جلو تر کشید دستش را روی لکه قرمز رنگ، گذاشت و

دیدی دستش خونی شده است .

شاهد با دیدن نگرانی اش چیزی در قلبش فرو ریخت مثل افتادنش از یک ارتفاع ساکت چشم دوخته بود به آن دو چشم نگران سوزش پهلویش بیشتر شد و سرما کل بدنش را فرا گرفت با صدای آرام تری گفت:

-خوبم

نازنین نگران تر از قبل پرسید:

+پس این لکه خون، چیه؟! خون تازه هست.

شاهد از آن نگاهش دلش لرزید دلش می خواست بگوید من خوبم وقتی تورو میبینم خوب تر هم می شوم .

با محبتی که یک باره در وجودش پیدا شد گفت:

-نترس من چیزیم نمی شه.

و بحث را عوض کرد.

- ماشینت کجاست؟

نازنین نگاهش به کتفش بود با دستش جایی را نشانه گرفت:

+اونجا گذاشتمش. توی دید نباشه.

شاهد لبخندی با درد روی لب ترک خورده و خشک شده اش نشانده.

موهای بازش، که دورش ریخته شده بود. او را خواستنی تر کرده بود.

-از اونجا توی این تاریکی تنها اومدی؟

نازنین حس غروری گرفت تا ثابت کند که سرگرد ارجمند او را دست کم گرفته است.

+او هوم تنها اومدم .

شاهد نگرانش شد و با نگرانی پرسید:

حالا خوبی؟ چیزیت نشده که؟

+اره من خوبم

یک دفعه چیزی یادش امدوگفت :

-قاتلی ک دنبالش بودیم اون بالاست زنگ بزن نوید بیاد و دستش را روی پهلویش گذاشت

وفشار داد. دستش خیس شد با دیدن خون روی دستش اه از نهادش بلند شد

نازنین با خجالت گفت:

- داره میاد بیست دقیقه دیگه می رسه.

شاهد نگاهش را به آسمان دوخت و بعد به چشمان نازنین

کسی، دیگه ای نیست خبر کنیم؟

نازنین خندید شاهد هم از خنده او لبخندی پر از درد زد سرمای که به تنش، نشسته بود او را

بی حال کرده است نازنین با دیدن خون روی پیراهنش بیشتر ترسید.

شاهد تو حالت خوبه؟

اما سرگرد شاهد با یک باره افتادنش فقط جیغ نازنین را شنید..

وزن سنگینش را نمی توانست جابه جا کند. تنش عرق کرده بود گرمای بدنش را احساس

می کرد

با دیدن خونی که از کتفش و پهلویش جاری بودو هر لحظه شدت میگرفت

نگرانی اش بیشتر شد، هر دو دستش را روی کتفش گذاشت و فشار داد تا مانع خون ریزی اش شود نمی دانست خون ریزی پهلویش را مهار کند یا کتفش چه اتفاقی، برایش افتاده است. نکند تیر به او خورده باشد

صدایش می لرزید و ترسیده بود:

_شاهد تورو خدا حرف بزن؟

سرگرد شاهد ارجمند ناله ای کرد و پر درد گفت:

- خوبم

نازنین درمانده گفت:

+نه خون ریزی داری حالا من چه کار کنم؟

موبایلش که کنار پایش افتاده بود برداشت و شماره نوید را گرفت ،

وقتی ماشین نوید را دید موبایلش را پرت کرد و با سرعت به طرف نوید دوید. فریاد زد:

+ نوید این جام.. بیا

نوید هراسان به سمتش آمد .

با دیدن سرگردشاهد که بی حال روی زمین افتاده است و خونی که لباسش را تزیین کرده است ترسید و تقریباً فریاد گونه گفت.

+ این که نفلحه شده.

سرگرد شاهد ارجمند متوجه صداهای اطرافش بود اما قدرتی نداشت تا بتواند چشمش را باز کند و جواب دندان شکنی که داشت به نوید بدهد.

نوید دور و اطرافش را کاوید و گفت:

+ پس اون یکی نفلحه کو؟

نازنین که تمام حواسش به شاهد بود. و انگار زیر لب حرف می زند جواب داد:

- فکر کنم اون بالاست ...

نوید نگران کنار سرگرد شاهد نشست و به زخمش نگاهی کرد:

+ نیروی کمکی توی راهه باید شاهدو ببریم کمکم کن بتونم بلندش کنم

این سنگینه کمرم درد می گیره شاهد صدامو می شنوی؟

و لبخند دندان نمایی زد.

سرگرد شاهد بی حال تر از قبلش بود هر دو چشمش را بسته پلک چشم راستش را نیم باز کرد و گفت :

_من اخرش تورو میکشم.

نوید دستانش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

+ خدایا شکر زبونش سالمه بقیش خودش درست میشه.

نازنین که خیره اش بود را به عقب هل داد

کمک کرد و شاهد را به سمت ماشینش برد با دیدن نیروی کمکی نفس اسوده ای کشید به نیروهای کمکی اعلام کرد که فرد دیگری در ساختمان است زنده یا مرد را نمیدانست.

دنبال نازنین گشت نازنین را دید و بلند گفت:

+تیر اندازی کارتو بود؟

نازنین اشکی از، گوشه چشمش، چکید سری به معنی بله تکان داد.
_اروم باش .

+من دیدم اون افتاد خودم دیدم ...
باشه اسلحه ات کو؟

+پشت ساختمان

باشه عزیزم تو اروم باش میرم چک میکنم.

و منتظر جواب نازنین نماند.

سرگرد شاهد را روی صندلی عقب ماشینش نشانده.

زخم کتفش خراشیدگی بود که با دستمال تمیزی می بندد اما خون ریزی پهلویش یه خاطر

خرده شیشه های روی زمین بود

سرگرد متوجه اطرافش بود اما دلش نمی خواست چشمانش را باز کند.

کمی گیج و منگ بود. باخودش کلنجار می رفت که چگونه پهلویش خون ریزی کرده است ؟

بدنش گرم بود و در آن موقع متوجه نشده بود چه اتفاقی برایش افتاده است و کی زخمی شده است؟

هوای بهاری برایش سرد بود این سرما را اصلا دوست نداشت دم عمیقی گرفت . حرکت کردن ماشین را حس کرد .

صدایش به گوش نوید نرسید بلند تر و بی حال گفت:

نوید برو خونم...

نوید فوراً سرش به عقب برگشت:

+حالت خوب نیست می ریم بیمارستان.

سرگرد شاهد نفسش را پر از درد بیرون فرستاد.

-برو خونم یه زخم ساده هست بزرگش نکن .

نوید عصبی شد و گفت :

+رنگ به رو نداری بریم بیمارستان بعد می ریم.

شاهد روی صندلی ماشین نوید جابه جا شد که درد بدی در تنش پیچید زیر لب

اخی گفت اب دهانش را به سختی، قورت داد گلویش چون چوبی خشک، شده بود حرفش

را دوباره با صدای بلند تحلیل رفته تکرار کرد.

-خونم برو خونم همین که بهت میگم ...

باشناختی که از سرگرد شاهد ارجمند در لجاجت بودنش داشت حریفش نمیشد ، اطاعت

کرد و ماشین را به سمت خانه اش حرکت داد....

روی اولین میل نشست نوید کمکش کرد تا پیراهنش را از تنش بیرون بیاورد

شاهد اجزای صورتش از درد پهلویش در هم شد.

نوید نگران شد و گفت:

+اوضاع زخم خوب نیست. خون ریزی بند نیمده عفونت میکنی.

سرگرد سرش را به پشتی، میل تکیه داد تمام بدنش خیس عرق شده است وقتی، نفس

-چیزی نیست. فکر کنم زمانی، که پرت، شدم افتادم روی شیشه های شکسته روی زمین.
نفس عمیقی کشید:

زخم رو تمیزش می کنم می بندمش چیزی نیست بدتر از اینا رو دیدم.
نوید پر حرص گفت:

+ تو خیلی لجبازی زخمت بازه ؟ حالا اگر من بودم به زور کارتو میکردی.

-اگر این زخم روی، پهلوی تو بود خودم خفه ات میکردم.

+شما اصلا به فکر سلامتی خودت نیستی.

اما شاهد حوصله کل کل با نوید را نداشت بنابراین از جایش بلند شد. نوید پرسید:
+کجا ؟

-برم دوش بگیرم.

نوید عصبی غرید :

شاهد زخمت بازه مسخره شدی بشین ببینم.

و شاهد را به سمت مبل هل داد و دنبال جعبه کمک های اولیه گشت..

-نگران گفت صبر کن ندو

+خندید خنده شیرین کودکی

بیا دنبالم بیا و خنده ای بلند تر را پشت سرش شنید صدای خنده های بچه گانه ای تکرار شد صدای زنی که می گفت مراقب خودت باش از دور مردی دید که با خنده به طرفشان می آمد. صدای شکسته شدن شیشه فریادی که شنیده شد فرار کن شاهد فرار کن.. ترسیده روی تختش نیم خیز شد عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود تند تند نفس میکشید تنش عرق کرده است درد پهلویش باعث شد اجزای صورتش در هم شود و اجازه نداد نفس عمیقی بکشد.

هوای اتاقش گرم و خفه بود سرش را سمت پنجره اتاق چرخاند پنجره باز بود اما گرمای تنش، و داغ بودنش، خنکی هوای بهار را حس نمی کرد دستی به صورتش کشید. خواب می دید؟ کابوسش دوباره برگشته است. نگاهی به آسمان کرد

هوا گرگ و میش بود. پاهایش را از تختش روی زمین گذاشت با دردی که در تنش

پیچیده بود بلند شد به سمت آشپزخانه اش رفت. با دیدن کسی که روی مبل خوابیده

است به سمتش تیز شد یادش آمد که او نوید است. نوید گفته بود شب را پیشش می ماند.

پتوی نازکی به دور خودش پیچید لیوان آبی در دستش داشت و جرعه ای نوشید. گلوی خشک شده اش را خیس کرد. تند تند آب دهانش را قورت میداد.

به دیوار تراس تکیه داد کنار دیوار آیز خورد و نشست زانوهایش را در بغل گرفت

سرش را روی زانویش گذاشت. نفس عمیقی کشید نگاهش را به ماه که در آسمان بود و می درخشید انداخت .

موبایلش روشن خاموش شد پیامی که روی، صفحه اول موبایلش دید قلبش را لرزاند

چندثانیه مات اسمش بود با نشستن اخمی روی پیشانی اش

آب دهانش را با حرص قورت داد، با سرمای یک، باره پتو را بیشتر به دور خودش پیچید.

صفحه موبایل را باز، کرد اسم شخصی که پیام را فرستاده چند بار خواند. بی اختیار لبخندی به لبش نشست. اما پیامش را اینگونه فرستاد.
- چرا تا این وقت بیداری؟؟

پیام بعدی اش مکث کرد ایا ادامه دهد یا نه به حرف احساساتش گوش داد تند تایپ کرد:
- مرسی، تو چطوری؟

موبایلش را روی حالت بی صدا گذاشت.
تصویرش را در ذهنش تصور کرد.

موهای، خرمای رنگ بلندش که همیشه بافته شده است لبخندی که پادشاه لبش بود. دختری قوی و محکمی اسن اما یک شخصیت سست و دستپاچه را نشان می داد. با صدای قیژ قیژ، موبایلش را از زیر بالشش بیرون آورد با دیدن پیامی از که طرفش آمده بود بادش خالی شد اما پیام دوم را که دید خندید:

این پسره با خودش چند چنده؟

سرخوش روی تختش دراز کشیده بود ساعت کنار تختش را نگاهی انداخت هینی کشید +اوه اوه ساعت پنج صبحه.

هراسان روی تختش نشست و دستش را روی دهانش کوبید:

+وای من چرا صبر نکردم صبح بشه پیامش بدم؟ وای خدا الان پیش خودش میگه دختره دیونه هست.

دوباره روی تختش دراز کشید لبخندی زد

موبایلش را برداشت و بالا گرفت پیامی از طرفش نیامد.

دو دل بود الان جواب پیام چطوری اش را بدهد یا فردا؟

بی خیال گفت:

حالا که فعلا بیدارم ... مکث کرد هنگ گنگ شده و گفت:

+چرا اون بیداره؟

ترس و دلهره به جانش افتاد روی تختش سیخ نشست

نکنه نکنه درد داره از درد نخوابیده

پیامی برایش نوشت:

+حالت خوبه درد نداری؟

جوابی نیامد گوشی را روی ویبره گذاشت تا هر وقت پیام داد متوجه شود در فکرش برای تودش رویا بافی میکرد که چشمانش آرام روی هم افتاد....

دنبال مسکنی میگشت تا درد پهلو و کتفش را آرام کند زخمش خونریزی کرده بود

دستمالی برداشت و رویش را تمیز کرد.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست و سعی کرد بتواند تا سه ساعت دیگر خستگی را از تنش خارج کند....

در شیشه ای پزشک قانونی که علامت قرمز رنگ ورود ممنوع به رویش بود نوشته

با چشم دنبال دکتر افشار گشت افشار را در ته راهرو دید که دستکش های که در دستش بود، را بیرون می آورد و در سطل زباله کنار پله های که طبقه بالار ا مشخص می کرد انداخت.

با سنگینی نگاهی و دیدن قامت سرگرد شاهد چشمش قیافه مغروری به خود گرفت و سلام نه چندان گرمی کرد. روبه رویش قرار گرفت.

+ چه چیزی باعث شده اینجا بیاید؟

شاهد یکی از ابروهایش بالا پرید نگاهش را از آن دو چشم مغرور گرفت و اطراف را دید زد نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

اومدم دنبال جسام.

دکتر افشار که متوجه اتفاقات شده و حضور ذهنی نداشت و حس کرد که سوژه ای به دستش داده لبخند زورکی بر لبش که رژ قرمز جیغی زده بود نشانندو پاسخ داد:

+ اها بله بفرماید اتاقم .

و با دستش به اتاقی که اول راهرو بود اشاره کرد شاهد بدون هیچ تعارفی جلو افتاد. افشار بفرمایدی گفت شاهد روی ست اتاقش، نشست و خودش پشت میزش قران گرفت با لحن سردی گفت:

+ من یک سری آزمایش روی قرصی که به شما داده شد انجام دادم از یک نوع مواد توهم زا و مواد مخدر، ساخته شده که به مرور باعث مرگ می شه. کبد و کلیه رو از بین نمیره بلکه روی قلب اثر میذاره
_ اطلاعات بیشتر می خوام.

دکتر افشار یکه ای خورد اما زود خودش را جمع و جور کرد:

+ پس باید بیشتر روش کار بشه تا اطلاعات دقیق تری به دست بیاد اما طبق اطلاعات من و حدسیاتم، مقتول هاشو با این روش، کشته وجود موادی که در قرص هست باعث ورم رگ های بدن شده که پوستی که به رنگ سبز ایجاد کرده.
شاهد فوراً گفت:

- جسدی که دو هفته پیش آوردن چی ؟

+ ایست قلبی باعث مرگش، شده .

_ ایست قلبی؟ به خاطر داروی که مصرف کرده؟؟

+ ظاهراً بله.

_ جسدی که من پیدا کردم تقریباً تیکه پاره بود یعنی، چی ایست قلبی کرده شاید زنده زنده کارشو ساخته و از ترس ایست قلبی، کرده؟ شاید هم از قبلش؟

_ میتونم برم ببینمش؟

+ چیو؟

_ جسدمو دیگه

+ بله بفرماید

سرگرد متعجب و افشار گیج از کارهایش وارد اتاق نسبتاً بزرگی با دیوار سفید رنگی شدند . سوژه اشان روی تخت تشریح وسط اتاق قرار داشت محلفه را کنار زد نگاه کلی به

علت مرگش ایست قلبی!.

سوژه قاتل باشه بوده باشه باید دست به خودکشی بزنه اما اثری از خودکشی نیست شما چیزی پیدا کردید؟

افشار فوراً روی جسد خم شد و بررسی کرد
+نه اثری نیست .. چیز مشکوکی ندیدم .

پس،درسته قرص باعث ایست قلبی شده اما راضیش نکرده و اخر سرهم با سلاح سرد به جونش افتاده. چه کینه ایی هم بوده. زنگ بزنید خانوادش بیان ببرنش. .
دکتر افشار محلفه را روی،جسد کشید شاهد، به او چشم دوخت
+ممنونم از شما..

خواهش،میکنم جسد قاتل رو نمیخواید چک کنین؟

شاهد باشنیدن نام قاتل خاطره ان شب تاریک و نازنین را به یاد آورد
نه.. اون دیگه راحت مردنش،اسون بود.

سریه اتاق را ترک کرد افشار به بیرون اتاق رفت و تقریباً به دنبالش دوید.
+سرگرد.

ایستاد و سوالی،نگاهش،کرد. افشار خیره دو چشمش،شد و گفت:

+طبق قانون باید امضا و مهرشماپای برگه ترخیص باشه.

شاهد دست دراز کرد و افشار از بین پوشه های در دستش برگه را بیرون آورد و سرگرد امضای به اسم خودش رای برگه نشانده.
-امری نیست؟

مچکرم.

بی حرف و بدون خداحافظی افشار و پزشک، قانونی را ترک کرد....

سردردش هرلحظه بیشتر می شود. کتفش بر اثر ضربه ای که امروز صبح به مجرمی که سعی داشته بود فرار کند زده بود درد داشت . تمام کشوی میزش را بهم ریخته و دنبال مسکنی می گردد اما پیدا نکرد. از صبح چیزی نخورده است وقت نکرده بود . روز شلوغی را پشت سر گذاشته است و دلیل سردرش به خاطر ضعف و گشنگی که داشت بود.به ساعت مچی صفحه بزرگش که روی دست راستش بسته شده نگاه کرد ساعت نزدیک هفت شب را نشان می داد.

روی مبل اتاقش دراز کشید صدای تق تق در با بفرمایدش قطع شد.

نازنین وقتی وارد شد و او را بی حال دید نگران شد.پرونده ای که در دستش بود را روی میز گذاشت به طرفش آمد.

+سرگرد خوبین؟

شاهد نگاهش می کند تمام اجزای صورتش را کند کاو کرد و با حرصش گفت :

-اگر شماها بذارید خوبم.

نازنین نفس کوتاهی کشید اما او با لحن ازام تری گفت:

+کارم اشتباهه که به فکرتونم؟!!

شاهد روی مبل اتاقش دراز کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت جوابش را نداد

نازی مسکن داری؟

نازنین مکث کرد و نگرانی در چشمانش موج زد :

+اره دارم بیارم براتون؟ جاینت درد می کنه؟

سرگرد شاهد از سردردی که قصد آرام شدن نداشت و بدن دردش کلافه شده اخم کرده می گوید :

-اره بیار فقط زود!

نازنین باعجله از اتاقش بیرون آمد که شانه سمت چپش به چهار چوب در برخورد کرد شاهد سرش را بلند کرد و نگاهش می کند دلیل عجله ای و هول بودنش را درک نمی کرد پوفی کشید . مسکن را از کشوی میزش برداشت در حین آمدن به اتاقش این بار شانه سمت راستش به دیوار برخورد کرد شاهد با دیدن عجله و کارهایش از جایش بلند شد و عصبی توپید:

-چرا مثل ادم راه نمی ری؟ مراقب خودت نیستی؟ ببینم دردت گرفت؟

لیوان آب و قرص را به دستش داد.

خندید و گفت :

+عادت کردم ... عادی شده برام.

قرص را از دستش بیرون کشید بدون آب خورد لیوان را روی میز گذاشت نازنین گفت:

+ سرگرد شما امروز ناهار نخوردین چیزی بیارم براتون؟

شاهد از اینکه روز پر دردمندی داشته بدون نرمی کلام گفت :

-جاسوسی منو می کنی؟

نازنین لبخندی زد و پروتر از قبل گفت:

نه.. خب.. امروز ناهار به اتاقتون نیوردن من همیشه چک می کنم .

شاهد هر دو چشمش ریز و تنگ شد و سعی داشت در چشمان دختر روبه رویش دنبال حرف یا هدفی بگردد . با یاد آوری اسم ناهار دلش ضعف رفت . تغییر لحن میدهد بنابراین گفت:

_ الان ناهار داریم؟ خیلی گشتمه. !!!

نازنین ذوقی در چشمانش، نشست هیجان زده گفت :

+بله سپردم سهم، شمارو نگه دارند .

و به عقب برگشت تا از اتاق بیرون برود

شاهد جدی شد و بلند گفت :

_ نازی مراقب باش، خودت رو به در و دیوار بزنی میکشمت.

صدای خنده اش در اتاقش پیچید سرگرد شاهد به جای خالی اش خیره شد. این محبتش

و این نگرانی شدنش عادیست؟ لبخند ناشناخته اش را زد لبخندی که علاوه بر لبش

چشمانش هم خندید....

نازنین با سینی از ناهار ظهر وارد اتاقش شد سینی را روی میز جلوی گذاشت بوی

جوجه کباب مشامش را قلقلک داد و دلش بیشتر ضعف رفت . فاشق چنگال را به دست

گرفت با دیدن یک ظرف غذا تعجب کرده روبه نازنین میکند:

-برای خودت کو؟

من ناهار خوردم سرگرد الان دیگه باید شام بخورم...
در اتاقش بی هوا باز شد قاشق چنگال را توی سینی گذاشت، سرهنگ نادری و سرگرد احمدی وارد اتاقش شدند شاهد نگاهی بی تفاوتی به سمت احمدی انداخت. سرهنگ نفس عمیقی کشید:

+ شاهد پسر ... چطوری؟

سرگرد شاهد نفسش را فوت کرد و از روی مبلش بلند شد و صاف ایستاد.
-خوبم سرهنگ ممنون.

سرگرد احمدی نگاه سردی به دریای ابی ارامش کرد:

+بلا به دور سرگرد ارجمند!

_بلا دوره ممنون...

سرهنگ نادری رو کرد به نازنین اشاره کرد که آن ها را تنها بگذارند، نازنین احترام نظامی اش را گذاشت و زیر چشمی به شاهد نگاهی انداخت با اشاره شاهد از اتاقش بیرون رفت....

سرگرد شاهد اشاره کرد تا روی مبل اتاقش بنشینند. سرهنگ فوراً نشست و سرگرد احمدی با کمی تعجل خودش را روی مبل تک نفره جا داد.
سرهنگ نادری پرسید:

قاتل کشته شده کسی اونجا بوده؟ کسی رو دیدی؟

سرگرد با یاد آوری آن شب و نازنین که دنبالش آمده بود مطمئن بود تیر اندازی کار نازنین است.

_نمی دونم اما قاتل به من گفت نتیجه رو کسی دیگه گزارش میده..

این حرف ان زن قاتل نبود بلکه شاهد برای این که کسی از وجود نازنین مطلع نشوند دروغ گفت ان هم مصلحتی...

سرهنگ نگاهش را به سمت سرگرد احمدی انداخت سرگرد سعید احمدی گفت:

+نظر من این هست باید یک نفوذی وارد کنیم

شاهد فوراً به سمتش تیز شد و گفت:

_مثل اون دونفر ناپدید شه..

+برای روال کار و پرونده و پیشرفتش باید این کارو کنیم.

حرکت اول نفوذی:

_نمی شه من موافق نیستم.

سرهنگ میانجی کرد:

حق با سرگرد احمدی هست..

-نه سرهنگ شک میکنن. اوضاع بهم میریزه

+شما فقط به منفعت خودت فکر میکنی سرگرد ارجمند

شاهد رو کرد به سرهنگ و گفت:

_فاصله نفوذی اول و دوم چقدر بوده؟؟

سرهنگ کمی، مکث، کرد:

+ یک ماه

_ اشتباه محضه!

+ چرا؟

_ نفوذی اول هنوز جا نیفتاده شما نفوذی دوم وارد کردین شک برانگیز نیست نمیگن این ادم از کجا اومده...؟

+ خیلی دیر شده پسر... من باید به مافوقم جواب بدم... من تحت فشارم شاهد درکم کن. شاهد اخم هایش غلیظ تر شد و غرید:

_ سرهنگ نفوذی بودن کار هرکسی نیست.

سرگرد احمدی بین کلامش، پرید با لحن حق به جانبی گفت:

+ نیروهای ویژه ای هستن که بتونن نفوذی باشن شما خیلی دست کم میگیرید.

شاهد از روی مبل بلند شد دست به کمر وسط اتاقتش ایستاد. سردردش آرام که نشده

است بدتر هم شد با ایده که سرهنگ نادری عنوان کرده عصبی شد خشمش را نمی

توانست کنترل کند. با لحن پر خشمی گفت:

_ پرونده اگر زیر نظر منه خودم بلدم چکار کنم... چکار نکنم... سرگرد احمدی دخالت نکن..

سرهنگ از لجباز و غد بودن شاهد عاصی شده و فریاد زد:

+ سرگرد ارجمند حدت رو بدون من مافوقتم من دستور میدم و تو وظیفه داری انجام بدی.

من کسی رو در نظر گرفتم برای وارد شدن به باند سلیمان سرمدی یا همکاری کن یا ... شاهد بیین کلامش پرید:

یا دستوری میدید برکنار شم؟

سرهنگ نادری که بی رحمی در وجودش رخنه کرده بود بدون ذره ای ملایمت گفت:

+ نفوذی که قراره وارد باند شه خودتی ...

سرگرد شاهد ارجمند ماتش برد ناباور نگاهش می کرد. گوش هایش درست شنیدند؟

نفوذی شود؟ آن هم خودش؟

خیره به دو چشم پر خشم سرهنگ بود

بزاق دهانش را قورت داد و با غیظ گفت:

_ من همکاری نمی کنم. هرکار دلت می خواد انجام بده سرهنگ سرهنگ نادری بالحن

سرد و بی رحمش ادامه داد:

+ موظف هستی دستور مافوقت رو اجرا کنی .

شاهد پشت میزش نشست ته دلش خالی شد . احساس کرد نمی تواند روی پایش بایستد

پاهایش قدرت تحمل و زنش را نداشتند از ضعفش بود . نفسش را پر حرص بیرون می

فرستد چنگی به موهایش، می زند. کشویی میزش را باز و بسته کرد نمی دانست در کشوی

میز به دنبال چه چیزی می گردد. شک در دلش جوانه زده بود . سرهنگ نادری دوستش

بود یا دشمنش؟! دلیل کارش چیست؟ چرا اسرار دارد نفوذی شود؟

دستش از عصبانیت می لرزد لبش را با خشم جوید در دریایی ش طوفانی به پا شد نیم

خیزمی شود سرهنگ سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد فهمید زیاده روی کرده است.
niceromanis

نباید تند می رفت . شاهد به چشمان سرهنگ نادری نگاه تیزی انداخت و نیم نگاهی به سرگرد احمدی کرد. دندان هایش را از خشم به روی هم فشار داد. از جایش بلند شد و به طرف سمت در اتاقش قدم های تند و محکمی برداشت

سرهنگ نادری پشیمان شده بود از کارش نفس کوتاهی کشید رو کرد به سرگرد احمدی + تو بیرون باش.

احمدی با پوزخندی که بر لبش بود صاف ایستاد لباس فرمش را مرتب می کند احترام نظامی گذاشت و با کلمه با اجازه اتاق را ترک کرد...

سرهنگ نادری نفس عمیقی کشید تا آرام شود از این که شاهد لجباز و غد بی پروا است حرص میخورد. تحت فشار است کلافه و سرگردان بود از نفس های عمیقی که می گرفت حدسش راحت بود . سعی می کند ملایمت به خرج دهد :

+ همین یه کمک رو به من کن شاهد تو تجربه اش داری ماموریتی که پشت سر گذاشتی یادت بیار... من می دونم از پیشش، برمیای پرونده قاتل بسته شد حالا نوبت پرونده سلیمان سرمدیه .. منو نگاه کن شاهد با توام...

اما سرگرد ارجمند سرش را مخالف سرهنگ چرخاند.

+ بهم حق بده زور بذارم مثل آدم حرف گوش نمی کنی لجبازی لجباز .

به عنوان معرفی دختر به سلیمان سرمدی وارد باند میشی اگر مایه داری خودت بگو. سرگرد با صدای گرفته ای گفت:

_ اون منو می شناسه!!

سرهنگ ک متوجه موضوع حرفش نشده بود و فکر کرد شاهد سوالی پرسیده است گفت:

+ نه هیچ کس نمیشناختت،

_ منو میشناسه سرهنگ...

نوبت سرهنگ بود ماتش ببرد موضعش را حفظ کرد

+ توبه عنوان معرفی دختر به سلیمان سرمدی معرفی می شی. تمام دهانش خشک شده سعی میکند بزاق دهانش را قورت دهد سرگیجه گرفته بود گلویش سوزش داشت از صبح چیزی نخورده و حالا سرهنگ بیخیالش نمی شد. چشمش به چشمان سرهنگ بود گوش نمی داد ببیند او چه می گوید صدایش را نمی شنود انگار، هم کور شده است هم کر. سرش را به دو طرف تکان داد لبخند کوچکی زد بی حال گفت:

_ باید برم توی دهن شیر؟ جونم این قدر بی ارزشه؟

سرهنگ روی دوزانو جلوی پای شاهد نشست و سعی کرد با آرامش بیشتری حرف بزند:

+ چرا برای هرکاری هزارتا دلیل و بهانه میاری؟ هیچ اتفاقی نمی افته. خودت بهتر می تونی اوضاع رو کنترل کنی.

سرهنگ نادری تمام حرکات شاهد را می شناخت نگاهش، خشمش، عصبانیتش اما هیچ وقت نمی توانست حرکت بعدش را پیش بینی کند.....

سرگرد شاهد به دیوار روبه رویش خیره بود سرهنگ نادری هم روی مبل اتاقش نشسته و در فکر است نادری قفل سکوت اتاق را باز کرد:

تصمیمت چیه شاهد:

شاهد دنبال پیدا کردن راه حل معماهای ذهنش بود چشمش را بازو بسته کرد دستش از عصبانیتش مشت شد به سرعت برگشت سمت سرهنگ نادری و جوابی نداد سرهنگ چشمش ریز شده نفسش را آه مانند بیرون فرستاد بی خیال گفت:

+نگو میترسی!!!

شاهد حس کرد سرهنگ او را مسخره می کند و هدف سرهنگ نادری را می دانست بازی با احساساتش نفس عمیقی کشید:

_ترس؟ ترس یا اجبار؟

سرهنگ نادری گفت:

+گوش دادن به اجبار ها گوشه از زندگیمن است.

_ما مجبور نیستیم.... خودمون انتخاب میکنیم منم انتخاب کردم. اما شما زیادی اسرار میکنی، بعضی ادما هستن علاوه بر اجبار اسرار هم جزیی از زندگیشونه دقیقاً شما بش

سرهنگ نادری خندید:

+شاهد فقط اطلاعات برام پیدا کن خودم بقیش حل میکنم اینو می تونی؟
شاهد گفت:

_ باید فکر کنم الان جواب میخوای:

-د بچه دیونم کردی فکر فکر یه جواب بده بله یا نه البته نه رو نگو زیادی شنیدم ازت

_سرهنگ خودت می دونی نفوذی بودن شرایطش بده. من نمی تونم.

+می دونم پسر می دونم.

_روش فکر می کنم اما اون یارو احمدی وارد پرونده نکن .

سرهنگ نادری متعجب شد و پرسید:

+چرا؟ پسر خوبیه سربه زیر مودب نکنه دختر مجرد می خوای توی تیمت وارد

کنی؟ شاهد فوراً پاسخ داد:

_نه ازش خوشم نمیاد .

سرهنگ نادری طبق خواسته هایش پیش می رود زیرا اگر، حرف دیگری بزند شاهد بیشتر لج می کند....

نوید با حالت دویدن به سمتش می آمد

در ماشین را باز کرد هنگامی که قصد سوار شدن داشت مردی را دید تماشايش، می کند توجه ای نکرد و در ماشین نشست نفس عمیقی کشید تا بتواند صحبت کند.

پلاستیک رول، شده ای را روی پایش انداخت.

+دوتا ساندویچ گرفتم فقیرانه می خوریم تا برسیم مقصد بعدی!!

_چاق بشی خودت میدونی!!

+بابا ادای رژیتم گرفته ها در نیار سرگر می دونم توی اتاقتون میزم گاز میزنین برای

همین ناهار توی اتاقتون می خورین آره؟

شاهد لبخند محوی زد و به بیرون ماشین خیره شد همان مرد را دید.
نوید گاز بزرگی به ساندویجش می زند. مردی که تقریباً کنار دیواری ایستاده بود خیره بود.

+بخور من گشتمه ها

سرگرد شاهد چیزی نگفت نوید سس کچابی روی ساندویجش ریخت بی درنگ گفت:
+اگر مجبورت می کنه قبول نکن.

سرگرد شاهد همان،طور که به ان مرد نگاه میکرد گفت:

_نفوذی شدن کار اسونی،نیست هرچند بالاترین مهارت ها دیده باشی یه ترس گوشه دلته
هر لحظه استرس داری الاناست بفهمن کارت و بسازن .

+عمو زیاد اسرار میکنه ماهم ذلیلیم از دستش .

شاهد سرش را سمت نوید چرخاند

نوید جدی شد:

+من به جات می رم!

_ساندویج چی خریدی؟

نوید از اینک که شاهد ناشیانه بحث را عوض کردگفت:

+من خره ام؟

شاهد پلاستیک ساندویجش را باز کرد دخیارشور و گوجه هایش بیرون اور نوید که با
دقت به کاری که انجام میداد نگاه می کرد دستش را رو مچ دست سرگرد گذاشت و شاهد
متعجب به او چشم دوخت .

+اه نریز دور اونارو.. اونا پولن....

_خوشم نمیاد از خیارشور،و گوجه...

+ بخور خیلی خوبه هم برای گیاه خوارها خوبه هم خون سازه.

شاهد سس تندش را باز کرد که به روی پیراهنش ریخت با صدای بلندی غرید :

نوید دودیفه ساکت باش ببینم.. هی وز وز میکنه..

نوید لقمه را تندجوید ساندویجش را آماده گرفته بود تا گاز دیگری بزند با دهان پرش
گفت:

+خودت بلد نیستی... گردن من ننزاز.

موبایلش زنگ می خورد دست در جیب شلوار جینش کرد و گوشی را بیرون آورد

-بله..

-باشه

-باشه سرهنگ فهمیدم.

نوید که کنجکاو نگاهش می کرد متوجه اخم هایش شد. شاهد ساکت و با اخم های غلیظ

خیره ای روبه رویش بود موبایل را با حرص به گوشش فشار می داد.

با پخش بوق اشغال در گوشش موبایل را روی صندلی عقب ماشین پرت کرد.

+کی بود؟

-مزاحم !

+مزاحم بود یا عموم!!

_هردوش

نوید چپ چپ نگاهش کرد و سرگرد شانه ای بالا انداخت
ماشین را روشن کرد و پایش را تا آخر روی گاز فشار داد. ماشین با یک حرکت از جا
کنده شد سرگرد شاهد در دلش آشوبی به پا شد در ذهنش جمله ای تکرار شد ..

فداکاری اجباری...

نازنین با کاغذی که در دست داشت پله های اداره را دوتا دوتا پایین آمد پشت در اتاق
نفس راحتی کشید تا از تنو کوبیدن قلبش به خاطر عجله داشتنش کمی کم شود.
در راه زد و شاهد روی پاشنه پا چرخید کفش اسپرت سفید مردانه پیراهن طوسی رنگ و
شلوار جین مشکی سرگرد پایش قدم شد و گفت:

_نامه پزشک قانونی خانم قاتل هست؟

نازنین سری تکان داد و سرگرد نفس راحتی، کشید یک دستش در جیب بود و دست
دیگرش را دراز کرد و گفت:

_عجله کردی؟

نازنین دم عمیقی گرفت و اب دهانش را قورت داد:

+نه به خاطر پله هاست

برگه را جلویش گرفت و مشغول خواندش شد.

_ناهید حیدری پسرش دچار افسردگی، شده توی سانحه درگیری بین پلیس زخمی، همیشه
بر اثر مسمویت داروی از بین میره..

چه سرگذشت سختی.

برگه را روی میزش، پراند و گفت:

_هیچ کس، نباید بفهمه اونشب تو اونجا بودی..

+چشم...

_من به سرهنگ گفتم خودم تیر اندازی کردم.

+ولی سرگرد..

_دفاع از خود بود حالا برو بیرون تا فکر کنم ببینم چه خاکی توست این پرونده کنم..

نازنین لبخند به رویش پاشید و سرگرد به لبخند او خیر شد..

اواخر خرداد ماه بود بهار نرمک نرمک جای خود دار به پادشاه تابستان ماه تیر می دهد .
کاغذی در دست دارد . از بین دونفر که وسط سالن ایستاده اند رد می شود. نفس عمیقی
کشید دستش را بالا برد تا در اتاق را بزند.

با بفرمایدش قلبش به تپش، افتاد نفس حبس شده اش را محکم بیرون فرستاد. دستش را

روی قلبش می گذارد احساس کرد قلبش همین الان می خواهد از سینه اش بیرون بزند .

در را باز کرد قدم های بی صدایش را تا میزش برداشت.

.متوجه شخص، مورد نظر نشد زیرا سرش روی کاغذی بود و چیزی را تند تند یادداشت

پیراهن مردانه آبی رنگ تنش بود. بازوهای بزرگش اجازه نفس کشیدن در آن پیراهن مردانه نداشتند.

بوی عطر اشنایی را حس کرد دست از کارش کشید و سرش را بلند کرد. چشم در چشم. دریایی آبی که موج های آرامش صخره های قهوای رنگ را لمس می کند. هر دو ساکت به هم دیگر خیره اند.

به خودش امد لحن مهربانش را بیدار کرد.

-نازی؟

نازی.... اهنگ صدایش زیبا بود. گیرا اما معمولی ولی برای نازنین خاص تعبیر می شد نگاهش حرف می زد اما زبانش نمی خواهد دخالت کند. و حال خوبش را خراب کند. +ا قربان.

شاهد خیره اش بود به صدایش تکیه می زند نگاه مهربانش را به سرتاپایش انداخت. آراسته و مرتب بود همان لبخند به لبش دارد ولی کمی سرگردان است. نفس عمیقی کشید. +سرگرد نامه پزشک،قانونی.

شاهد دستش را دراز کرد با لحن ملایمش و گفت:

-ممنون بده ببینمش.

نازنین که یادش امد چند دقیقه پیش دکتر افاده ای را دیده است و اسم شاهد را به زبانش آورده همان طور که می نشست اخمی،کرد و گفت:.

+افشار زورش میاد جواب بده.

شاهد تعجب کرد میخ صورتش است مردمک چشمش را در کاسه چرخاند در ذهنش دنبال اسم اشنایی می گردد افشار کیست؟ به یادش آورد گفت:

- افشار؟

نازنین با حرصش گفت:

+اره همون دختره فیس افاده ای.

شاهد نامه را خواند و حین خواندن گفت:

-منظورت دکتر افشاره؟

+هوووم

شاهد نیم نگاهی به سوییچ انداخت.

متوجه حسادت زنانه ای نازنین شد

+ منم خوشم نمیاد ازش برو به بچه ها بگو بیان.

نازنین خوش حال از این که شاهد با او هم عقیده است اما وقتی بحث را عوض کرد نوقش برای یک غیبت اساسی خالی شد پکر از جایش بلند شد

نگاهش را از او گرفت اما با رفتنش از اتاق لبخند محوی بر لبش نشانده.

نوید با هیجان خاصی از ماموریتش تعریف می کرد. رضا بین کلامش،می پرد _خب بعدش.

نوید که حسابتی در خاطره هایش غرق بود گفت:

+ به جون تو ماموریتی داشتم گرگ آورده بودن نازی بگو دیگه باور نمی کنن.

نازنین که به سوالات سرگرد پاسخ می داد با صدا زدن نوید نگاهش را سمتش niceroman.ir

+هان چی؟

_میگم گرگه یادته؟ رضا باور نمی کنه.

ذهن نازنین زیادی مشغول شد به اتفاقات، حوادث، خاطره ها، یادش نمی امد
اما تصویری در ذهنش تداعی شد تصویر واضح و روشن تر شد.

+اها اره اره ماموریته که گروگان گیری بود رو میگی؟

نوید ذوق زده گفت:

+ایول راست میگن خواهر دست راسته ها.

_اره جون خودت برای تایید حرفات منو صدا می زنی

نوید گفت:

تو نگاهت برو بده اون ور.

نازنین منظور نوید را گرفت اخمی کرد نوید هم باچشم ابرو شاهد را نشان می داد....

سرگرد شاهد ارجمند برای بار سوم نامه پزشک قانونی را بادقت خواند. دستش را روی
دهانش گذاشته بود و نگاهش به نامه پزشک قانونی که مهر دکتر افشار رویش خود نمایی

می کرد بود. نوید رو کرد به سرگرد:

+شا.. سرگرد دستور چیه؟

شاهد سرش را حرکت نداد فقط چشمش چرخیده سمتی که نوید بود و نگاهش کرد

+سرگرد جواب آزمایش آرمین و ستاره مواد مخدر مثبت نشده بعید می دونم قرصی

بهشون داده. اوضاع روحیشون هم تغییر نکرده بود.

_شاهد سریع پاسخ داد

_اول اونارو تهدید کرده. و حسابی ترسونده از نظر روان شناسی بازی با عقل و قلب

وقتی، ضعیف شدن. قرص رو به عنوان داروی آرام بخش، خوردشون می داد ستاره

توهم زده بود، ولی آرمین نه مرحله به مرحله کارشو انجام داده. معین یه سری برو

خونه ستاره ربیعی اوضاعو چک کن و توضیح بده تا زودتر راه درمانو پیدا کنن

نوید تو هم برو خونه فردین معینی.

رضا که ارنج دستش روی زانویش بود صاف نشست:

+سرگرد من اطراف تیمارستان چک کردم هیچ ردی و چیز مشکوکی ندیدم اون

شخصی هم که تیر اندازی کرده شناسایی نشده

شاهد نامخصوص به نازنین نگاهی انداخت نازنین نگاهش را دزدید واکنشی نشان نداد.

شاهد عصبی شد

_کسی وجود نداشت.

هر چهار نفر بهت زده به او خیره شدند نوید فوراً پرسید:

+پس تیراندازی کار کیه.

-من تیر زدم. ""

نوید شکه زده به او چشم دوخته دهانش را بازو بسته کرد اما حرف زده نشد پوفی کشید و

با صدای بلندی، گفت:

+ چرا زردین وسط قلبش؟

_پس چیکار می کردم؟

+چمیدونم،مثلا دست یا پاش نشونه می‌گرفتن !!
_وقت نداشتم..

و با حرص از جایش بلند شد نازنین مداخله کرد:
لحظه سختی بوده ..نوید یک طرفه قضاوت نکن.
شاهد فوراً به طرفش برگشت و دهان باز کرد تا حرفی بزند
نوید نفس عمیقی کشید گفت :

+خدا خیرت بده سرگرد اگ زنده بود یه سیاه لشکر می خواستیم تا دنبالش بریم. کشتیش
خلاص شد جنازش کافیه برامون.

سرگرد سری تاسف بار تکان داد و خودکاری روی میزش را برداشت و سمت نوید پرتاب
کرد در اتاق زده شدو خودکار به معین خورد تعجب زده سرجایش ایستاد موهایش به
دورش ریخته بود و نسبت به قبل بلندتر شده است سلامی کرد:
سرگرد غرید:

- تو دست و پا نباش معین ..
نوید گفت:

+داداش دیر اومدی تموم،شد جلسمون
معین با پشیمانی گفت :

شرمنده سرگرد مشکلی پیش اومد.
شاهد از جایش بلند شد نامه پزشکی،قانونی روی میز را برداشت سمتش گرفت
_معین بیا تو اینو بخون ببینم نظرت چیه،
معین به جلو رفت کاغذ را گرفت و مشغول خاندنش شد.
نوید داوطلب شد:

سرگرد ممکنه قاتل به سلیمان سرمدی ربطی داشته باشه ..
-نیست نوید

شاهد نگاه تیزش را به سویش انداخت.
معین گفت:

قربان اول باید هدف هاشو پیدا کنیم !
_نداره!!!

+چرا

-این ادمی که اسمش روی پرونده نوشته شده یه ادم ضعیف یا معمولی نیست
نقطعه ضعف و هدف داره ، طبق اطلاعاتی که خوندم یک بار هم دستگیر شده و مدرک
داشتند اما نتونستند ثابت کنند. اون یک،باند رو اداره میکنه نه یک،شرکت خصوصی .
معروف ترین وکیل رو داره....
رضا می گوید:

+به هر حال سرگرد یه جای کارش می لنگه...
-نمی شه منتظر بمونیم تا بلنگه.

نازی چشمانش را به دو گوی ابی دریای اش انداخت و گفت:
+پس چه کار کنیم؟

سرگرد شاهد ارجمند نفس عمیقی کشید

به مدت باید سرگرممون کنه..

در اتاقش بی هوا باز شد سرهنگ نادری عصبی و هراسان با صورتی در هم کلافه تقریباً بلند گفت:

+شاهد بیا دنبالم.

سرگرد شاهد که کنار، پنجره اتاقش ایستاده بود سمت سرهنگ لبخند کوچکی بر لب زد و گفت:

بازی جدید...

موهای قهوایش را دستی کشید و با دو قدم بلند به سمت سرهنگ رفت....

سرهنگ و شاهد هر دو هم پای هم قدم برمی دارند در ماشینی که برای سرهنگ آماده بود نشستند.

راننده ماشین بخش مواد مخدر نزدیک اتوبان نگه داشت. سرگرد شاهد پیاده شد سرهنگ هم به دنبالش سرهنگ گفت:

گزارش یه قتله.

نگاهش در مانده بود سرگرد شاهد بزاق دهانش، را قورت داد نگاهی به اطرافش

انداخت. سرهنگ سمت راستش رفت با دیدن چیزی که کنار اتوبان بود نفسش را حبس

کرد. ماشین های زیادی با سرعت حرکت می کردند. به سمت شیئی که چشمش را گرفته بود رفت. وقتی نزدیک شد مردی را دید که به پشت افتاده است.

خون زیادی که دور اطرافش ریخته شده است حدس زد این اتفاق تازه افتاده است.

سرهنگ دستش را بر شانه مرد گذاشت و او را برگرداند با دیدن صحنه روبه رویش اجزای صورتش در هم شد بلند گفت:

+لعنتی این چه کوفتیه دیگه.

شانه مرد را رها کرد و نفس عمیقی کشید.

سرگرد شاهد بی تفاوت به دور اطرافش نگاهی کرد. نگاهش را به جسد می، اندازد این مورد قتل را قبلاً دیده است.

سرهنگ سرش را با بهت سمت شاهد چرخاند شاهد مصمم نگاهش کرد خیره در چشم سرهنگ بود و گفت:

_ بازی جدید

گرمای هوای تابستان حسابی کلافه اش کرده بود پیراهنش را گرفت و کشید تا گرما را از خودش دور کند.

تابستان حکومت خودش را با گرمای بی سابقه ای شروع کرده است. هیچ وقت از تابستان خوشش نمی آمد. عاشق فصل زمستان است.

سرگرد شاهد ارجمند در اتاق کار منتظر دکتر افشار است.

با دیدن دکتر افشار که در اتاقش را باز می کند و با قدم های پرغرورش پوف کلافه ای کشید از دید افشار دور نماند.

پرونده های که در دست دارد را جابه جا کرد و با لحن همیشه سردش گفت:
+ معذرت می خوام سرگرد یکم دیر شد از این طرف.
و خودش به سمت جلو حرکت کرد دو قدم بلند به طرفش برداشت. وارد راهرویی شدند و
در قسمت آخر راهرو کنار در اتاق میزی قرار داشت.
دکتر افشار از روی میز دستکش های پلاستیک ماندهش را برداشت و در دست کرد
اشاره کرده به دستش
+ باید دستکش بپوشید.
شاهد بدون نگاه کردن به آن دستکش را گرفته و در دستش کرد.
وارد اتاق شدند و به سمت تختی که جسدی روی آن بود نزدیک شدند بوی گندش بینی اش
را ازار داد.
مهلفه سفید رنگ را از روی فرد مورد نظرش کنارکشید. و نگاهش می کند.
- نظرت چیه؟ اطلاعات کامله؟
دکتر افشار نگاهی به سوییچ انداخت و پنسی برمی دارد و پوست باز شده را کنار کشید.
+ با ضربه چاقو به قتل رسیده. حدودا بیست ضربه.
شاهد ریز نگاهش کرد.
+ شکستگی، پای راست و زخم بزرگ چاقو روی رگ پای چپ اینجا ببینید استخون پاش
خورد شده.
_ امیدوارم اول کشته باشنش بعد این بلا سرش آورده باشن .
+ به نظرم همین طوره
شاهد دست جسد را گرفت و به ناخن هایش نگاهی کرد گل و خاک را نشان افشار داد
بهتش برد اما خودش را نباخت برایش جالب بود از این که در کنار شاهد قرار گرفته است
و ریز بین است دستش را گوشه ای بدنش گذاشت.
- زجر کشش کردن نتیجه آزمایشش کی میاد؟
+ به زودی!
- مطمئنین؟
دکتر افشار زنی بود جدی و سرسخت اهل شوخی نبود با جدیت کلامش گفت:
+ بله مطمئنم سرگرد.
شاهد حرف های دکتر افشار را مرور کرد :
... پای راست شکسته.. زخم بزرگ روی پای چپ استخوان ریز خورد شده.... و
بیست ضربه چاقو بر بدن با دوتا ضربه راضی نبوده.
+ بله ضربه چاقو اول به قلب بعد کلیه و کبد آسیب رسونده این قسمت رو نگاه کنین
با دیدن رگ های خونی و دلمه شدن خون اب دهانش را به زحمت قورت داد.
دکتر افشار نفس عمیقی کشید و نگاهش را به جسد روی تخت انداخت:
شاهد در فکر فرو رفت و در ذهنش اتفاقات بازسازی می کند .
- لعنتی چه خون بازی راه انداخته.
جسد را با دقت بررسی می کند و کبودیای روی قسمت بازو و بین کتفش دید.
دکتر افشار وقتی شاهد را در این حالت که روی جسد خم شده است دید پرسید niceroman.ir

+چیز مشکوکی دیدید؟

-اره احتمالاً درگیری بینشون ایجاد شده اینجارو ببین کوبیده شده به یک سطح سخت بیشتر
برسی کن دکتر خیلی زود نتیجه رو بگو ..
چشمانش را بست و درگیری را تصور کرد.

_درگیری ایجاد میشه کوبیده میشه به دیوار یا یک چیز سخت تر برای نجات خودش
تلاش میکرده که فرار کنه از گردو خاک زیر ناخن هایش میشه فهمید ضربه اول به قلب
اورا در جا کشته و برای راضی کردن خودش بقیه ضربه ها رو تند تند میزنه .
دستکش ها را از دستش بیرون آورد و ازل اتاق سرد و بی روح پزشک قانونی خارج
شد،

در راهرو ایستاد با بستن در توسط دکتر افشار به پشت سرش چرخید:

_مدارک رو برام بفرستین اداره. ممنون از اطلاعاتت.

دکتر افشار لبخندی از رضایت کارش زد:

خواهش می کنم .

سرگرد شاهد ارجمند نگاهی به دو چشمش انداخت دست در جیب شلوار جین مشکی اش
کرد و تاکید می کند:

بیشتر برسی کن دکتر بازم جسد میارن..

شاهد ارجمند وارد اتاقش می شود و از اتاقش فریاد زد :

-نوید بقیه رو جمع کن بیا.

نوید بلافاصله دستورش را اجرا کرده ،

اولین نفر نازنین بود که وارد اتاقش شد نگاهی به نازنین انداخت رو به نوید گفت

-نوید این کولره روشنه؟

نوید که دروسط اتاقش ایستاده بود وقتی دید شاهد کلافه است برای اینکه کمی آرامش

کند دستش را دراز کرد جلوی پنجره کولر و گفت:

+روشنه بابا هوا گرمه کولر دیگه جواب نمی ده .

شاهد نفسش را فوت کرد و گفت:

نازنین و رضا اطراف اتوبان رو دوباره برید بگردید. دوربینای اطراف رو چک کنین.

نوید و معین شما هویت این یارو پیدا کنید زنگ بزنین خانواده چیزی ببینید داره یا نداره.

نوید گفت:

+فقط یه برادر داره چندسالی هست قطع رابطه کردن و با لحن خاصی گفت :

برادرش گفت به من مربوط نیست.

شاهد دستی به موهایش کشید بینی اش را خاراند:

_اطلاعات جمع کنید بیارید تا ببینم این خراب شده دست از سر من بر می داره یا نه...

نوید لبخندی زد و گفت :

+فکر کنم دیگه موندگارین این جا.

شاهد فوراً گفت:

_استعفا برای همین مواقع هست..

سینی در دست دارد . در را آرام با پایش هل می دهد با اجازه ای گفت و سینی را روی میزش گذاشت.

-سرگرد براتون چایی اوردم.

شاهدفورا ایستاد و خواست کمکش دهد و با لحن مهربانی گفت.

_ ممنونم زحمت کشیدی .

+ توی گرما فقط چایی می چسبه!

سرگرد شاهد خنده کوتاهی کرد و نازنین اولین بارش بود خنده اورا می بیند هنگامی که

می خندد کنار چشمش خط های ریزی افتاد. نازنین می گوید:

+قربان شما خسته نیستین؟

شاهد که سینی را در دستش، گرفته بود و روی، میز جلوی مبل اتاقش گذاشت و نشست

اشاره کرد به نازنینر تا او هم بنشیند.

_ خسته از چه نظر؟

+کاری. شما خیلی به خودتون فشار وارد می کنید.

شاهد به مبل تکیه داد و گفت:

_ خب وظیفه کاریمه.

نازنین با هیجان گفت:

+اصلا تاحالا تهران رو گشتین؟

_ نه وقت نکردم

نازنین با همان هیجانش گفت :

_ چه طوره بریم جاهای خوشگلشو نشونت بدم؟

سرگرد لبخندی زد، سرش را پایین انداخت و دوباره بالا آورد و در دو چشمش که شیطننت

موج میزد نگاه می کند.

_ الان تایم کاریم هستا.

نازنین سرش را بالا پایین کرد :

+وای آره ببخشید ...

لیوان چایی را از سینی برداشت سمت سرگرد گرفت:

چایتون سرد می شه.

شاهد که هنوز خیره اش بود بی اختیار گفت:

_ بریم تهرانو نشونم بده.

نازنین تعجب کرد و گفت:

+واقعا؟

-آره بریم

+اخه الان.

تایم کاری بیرون هم پیش میاد دیگه بدو ..

+ چایتون چی..

_ بده من چاییو

لیوان چایی را از نازنین گرفت و یک نفس سرکشید. نازنین فوراً دو قند از قندان برداشت و سمتش گرفت ولی شاهد لیوان بدون چایی را روی میز گذاشت. ...

هر دو از اداره مواد مخدر خارج شدند .

سوار ماشین ۲۰۶ اسپرتش شد نازنین کمر بندش را بست و هنوز حرکت نکردن آدرس را گفت:

+ این خیابونو رد کنید به یک تقاطع می رسیم سمت راست برید
شاهد لبخند کوچکی زد :

_ خداکنه جایی ک میریم بی آب و علف نباشه..
نازنین خندید و می گوید :

+ اعتماد نداری بهم؟! ...

سرگرد ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز گذاشت:

_ اونقدر دارم که همراة او مدم بیرون..

نازنین نگاهش کرد اما شاهد به روبه رویش توجه داشت .

+ عمو آدم خوبیه یه ذره سمجه.

دنده ماشین را جابه جا کرد و سرش را سمت نازنین چرخاند.

_ یه ذره ؟ از یه ذره بیشتر که..

نازنین به جلو خیره بود لبخندی نداشت چهر اش جدی بود شاهد او را خیلی خوب شناخته

است یا بیش از حد خوش برخورد و خنده رو است یا خیلی جدی حد تعادلی نداشت بین

خنده هایش و رفتار جدی اش.

+ می دونم راضی نیستی اما...

_ راضیم نازی . این شغل منه.

نگرانی در دو چشمش پیدا شد:

+ عمو گفت، شما قراره نفوذی باشی و قبول کردی.

شاهد پایش را روی ترمز گذاشت زیرا اگر این کارو انجام نمی داد به ماشین جلویی اش

که یک باره ایستاده برخورد می کرد.

نازنین کمی به جلو پرت شد

شاهد سریع دستش را گرفت و کشید به صندلی کوبیده شد :

قلبش در سینه می تپید.. با نگرانی یک باره اش اب دهانش را قورت داد :

_ خوبی دختر؟!

نازنین غر می زند:

+ وای آره شما بلد نیستی رانندگی، کنی؟

صدای بوق ماشین های پشت سرش اجازه نداد شاهد جوابش را بدهد.

ماشین را روشن می کند و حرکت کرد.

_ من بلد کارم نازی .

نازنین جدی شد و گفت:

+ سرگرد جواب ندادین قبول کردین به عنوان نفوذی وارد شین؟
شاهد نفسش را مانند اه بیرون فرستاد
سرش را به معنی بله تکان داد.

- من خیلی چیزارو قبول کردم اما انجام ندادم.. کدوم سمت برم.
حواس نازنین را، با ادرس پرسیدن پرت می کند .

+ مستقیم برید یه جای دنجیه بام تهرون کل تهرون زیر پاته عاشق اونجام
شاهد لبخندی زد و گفت :

_ خوبه به خاطر تو تهرونو دیدم.

+ سرگرد یه سوال بیرسم ناراحت نمیشی؟

- نه بیرس

خانوادت کجان؟

شاهد اخمی کرد که نازنین هول شده گفت: ببخشید و سرش را پایین انداخت
_ نمی دونم...

با جواب دادن به، سوالش زور و قدرت بیشتری گرفت:

+ ببخشید فضول نیستما یه کوچولو کنجکاوم
شاهد لبخندی زدی و گفت:

_ نه بیرس فقط به تو جواب میدم.

نگاه کوتاهی به سمتش انداخت.

نازنین خوشحال از این که شاهد به او توجه می کند با ذوق و شوقی که داشت در دلش
خندید و لبخندش را بیشتر کشید شاهد سوالی در ذهنش رشد کرد .

- نازی از دواج کردی؟

نازنین که مشغول بستن کمر بند بود بیخیال گفت:

نه بابا شوهر می خوام چه کار.

شاهد نفس حبس شده اش را فوت کرد.

نوبت نازنین بود با تردید و نگرانی بیرسد،
+ شما چی؟

شاهد مثل خودش جواب داد:

_ نه منم زن می خوام چکار.

نازنین بلند خندید وقتی می خندید سرش را بالا می گرفت و شاهد او را با لذت خاصی از
عشق نگاهش می، کرد چه زمانی نازنین در دلش جا گرفته بود؟. احساس، می کرد سال
هاست او را می شناسد. تحمل ناراحت شدنش را نداشت این دیگر چه حسی بود که به
سراغش آمده است؟

سرش را تکان داد تا از فکرهای عجیب و غریب دارش جداشود.

به مقصدشان رسیدند نازنین از، ماشین پیاده شد و دستانش، را باز کرد نفس های بلندی
کشید

شاهد به ماشین تکیه داد و دست بغل زده بود :

پس لازم شدم پاییزم پیام نازنین چرخید سمتش قدش کوتاه تر از شاهد بود برای نگاه، کردنش باید سرش را بالا می گرفت:

+یه سوال بپرسم.

یک تای ابروی شاهد بالا پرید:

بپرس .

نازنین مردمک های،چشمش را چرخاند:- یادم رفت که...

شاهد از رفتارش خندید ک نازنین بلند گفت

اهان یادم او مد

+چرا لباس فرم نمیپوشی؟

شاهد بینی اش را گرفت و کشید و گفت: -چون خوشم نمیاد.هرکول می شم

نازنین لبخند خجالت زده ای زد سرش پایین افتاد از این که شاهد این گونه رفتار کرد کمی

معذب شد اما شاهد با ذوق در دلش این کار رو انجام داد.

نازنین با همان خجالتش خندید و گفت:

+ با لباس فرم هرکول میشی؟

شاهد دست در جیب شلوارش گذاشت و کمی جابه جا، شد :

-آره

دستش را بالا گرفت عدد پنج را نشان داد و گفت:

پنج بار هم بازداشت شدم بابتش.

نازنین متعجب و حیرت زده شد و با دهان باز گفت :

+واقعا؟

شاهد کوتاه پاسخ داد:

+آره سرپیچی از مافوق بازداشت داره

نازنین با دستش اشاره کرد به سمت چپش، و گفت :

بریم بستنی بخوریم.؟

شاهد هیچ علاقه ای بستنی ندارد و هروقت بستنی می خورد سردر شدید می گیرد اما

برای این که دلش را نشکند گفت :

بریم...

نازنین با ذوق بچه گانه ای بستنی را گرفت و روی میز چوبی نشستند.

با قاشقش بستنی اش را بهم می زند. و مردد می گوید.

+یه سوال بپرسم:

شاهد خیره اش بود نگاهی به دور اطرافش انداخت و مهربان گفت :

-هوم بپرس

با عمو کجا آشنا شدی؟

سرگرد شاهد با یاد اوری خاطراتش قاشق بستنی را توی ظرفش گذاشت و به

پشتی،صندلی تکیه زد :

_از وقتی وارد نظام، شدم، سوال بعدی؟!
نازنین نگاه خجالت زده ای به صورت خندانیش کرد سوالات زیادی در دلش داشت و دوست داشت بیشتر از این مرد سر در بیاورد.

_بستنی دوست نداری؟
اره دوست دارم طعمش عالیه حالا من سوال میپرسم. تو به خودت اعتماد داری؟
نازنین از سوال اش شک شده مردد نگاهش می کند با کمی تردید جواب داد
+اره ... من به خودم اعتماد دارم.

_خوبه همیشه اول به خودت اعتماد داشته باش نه به بقیه.
نازنین که از سوالش و رفتارش گیج شده بود می پرسد چطور سرگرد سرش را کمی کج کرد یه نصیحت میکنم بهت نازی همیشه اول با خودت دوست باش و به خودت اعتماد کن
گیج و گنگ به حرف هایش و رفتارش نگاه می کرد. نفس کوتاهی کشید

+چشم رییس....

اواسط تیر ماه بود خورشید چون مرواریدی در آسمان میدرخشد و دستانش را باز کرده بود تا گرما را به وجود زمین منتقل کند.
تیشرت سبز رنگش را پوشید. سویچ و موبایلش را برداشت. دلش نمی خواست زود تر از بقیه انجا باشد برای این که کمی دیر کند از، پله ها پایین آمد. ماشین اسپرتش دیگر از مد افتاده بود در این فکر بود که ماشینش را تغییر دهد.
با دیدن کاغذی زیر قسمت برف پاک کن دست دراز کرد و کاغذ را برداشت و بازش می کند.

+منتظر یه هیجان باش سرگرد ارجمند

در ماشین را باز کرد و کاغذ را روی صندلی کنارش پرت کرد. به سمت آدرسی که نوید برایش پیامک کرده بود راه می افتد در دلش خدا گویانه می گوید که اتفاق ترسناکی نیفتاده باشد.

ترسناک به تشبیه خودش خندید، اینقدر حادثه و قتل های فجیع را دیده بود که این را ترسناک جلوه نمی داد....

قدم های تند و پرخشمش را در راهرو بر زمین میکوبد افراد داخل سالن با دیدنش به راه گریزی فرار میکردند وسط سالن عصبی فریاد زد نوید. رگه هاش خشم در سفیدی چشمش پیدا بود.

نوید هراسان از اتاقش بیرون آمد با دیدن اخم های غلیظ و درهمش سوالی و گنگ نگاهش می کند.

گرما حسابی، کلافه اش، کرده بود. و خبر قتل جدید او را بیشتر عصبی و خشمگین کرده است با سردردی که داشت غرید

_مگه من نگفتم دوربین های اطراف اتوبان رو چک کنین کو کجاست؟

بقیه افراد ترسیده از رفتارش سر جای خود ثابت ایستاده بودن حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشتند. نوید اب دهانش را قورت داد و با یاد اوری مسئولیتش و فراموش کردنش اه از نهادش خارج شد و دنبال راهی در ذهنش، گشت.:

+بله...چک کردم.... اما من یادم رفته گزارش بدم
شاهد بلند تر فریاد زد:

-مگه من مسخره دست شماهام؟

نوید سرش را پایین انداخت ببخشیدی گفت از خشمش، کاسته نشد دوست داشت نوید را تا میتواند کتک بزند.

رو کرد به افرادی که در سالن و عده ای که در قسمت در اتاقشان ایستاده بودند با تشر. گفت:

- شماها مگه کار ندارین؟ برید دنبال کارتون.

نگاه پر خشمی به نوید کرد و توپید:

- بیا اتاقم

قدم بلندی سمت اتاقش برداشت با صدا زدنش توسط صدای آشنایی ایستاد چشم بست نفسش را پرحرص فوت کرد اما برنگشت نگاهی کند.

+روز به خیر سرگرد ارجمند.

روی پاشنه پا به پشت سرش چرخید نگاه پر خشمش را به دو چشم خودخواه و

مغرور سرگرد احمدی انداخت.

حوصله این مرد جاه طلب را نداشت با لحن غیر دوستانه ای گفت.

-روز بخیر.

سرگرد احمدی مثل همیشه دپوز خندی بر لبش داشت نزدیکش شد و گفت:

+سرت خیلی شلوغه

شاهد خیره در دو چشم پر غرورش بود

_سوالت توضیح و جواب نداره روز خوش!.

احمدی یکه خورد و بهتش برد هیچ وقت فکر نمی کرد توسط شاهد ارجمند جواب کوبنده

ای بگیرد لباسش را مرتب کرد به طرف اتاق سرهنگ نادری رفت....

موبایلش را کنار گوشش گرفت با پیچیدن صدای که می گفت دستگاه مشترک مورد نظر

خاموش می باشد اب دهانش را قورت میدهد.

دست مشت شده اش را برای کوبیدن به در آماده کرد که در باز شد و شاهد با اخم

غلیظی بر پیشانی چشمش را بهم می مالید با حالت زاری گفت:

_سرهنگ ساعت پنج صبح ول کنم نیستی.

سرهنگ نادری بر خلاف شاهد لبخندی بر صورتش نقش بسته بود نیشخندی زد و

سرگرد را هل داد و وارد خانه اش، شد

+نه پسر یه چیزی یادم اومده تا ساعت هشت و نیم نمی تونستم صبر کنم.

شاهد خمیازه ای بلندی کشید و گفت:

_خیلی مهمه که با لباس فرم اومدی.

سرهنگ نگاهی به سرتا پایش انداخت و با همان نیشخندش اشاره به لباس فرمش کرد.

+ هوم اره پوشیدم که صبح باهم بریم اداره دیگه نرم خونه عوض کنم. یک تیر بادو نشان .

شاهد به رفتار سرهنگ عادت داشت جای تعجبی نبود برایش بنابراین مشغول مرتب کردن میز جلوی مبلش شد.

سرهنگ نادری به اشپزخانه رفت و گفت +چایی داری؟

شاهد لباس هایش که روی زمین و مبل افتاده بود برداشت و تخت داخل اتاقش را نشانه گرفت تمام لباس ها را پرتاپ کرد مرتب روی تختش فرود آمدند .
روی، مبل دراز کشید و گفت :

نمی دونم من که خوابیدم اشپزخونه مال خودت.

سرهنگ از اشپزخانه صدایش را بالا برد تا شاهد بشنود.

+نخواب بزار بگم حرفم رو بعد بخواب
شاهد نالید :

-دارم دیونه میشم دیگه.

سرهنگ نادری با دو لیوان چایی به سمت شاهد آمد لیوان را روی میز گذاشت سرش را نزدیک صورت سرگرد برد .

+خوابیدی؟

شاهد یک چشمش را باز کرد :

_اگر اجازه بدی بله..

بالشتش را جابه جا کرد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت..

+من به احمدی شک دارم یعنی بهش مشکوکم.

شاهد چشمانش را بسته بود و بی حرکت سر جایش بود با صدای بم و خوابالودش گفت:

_کی به این نتیجه رسیدی؟

سرهنگ که چایش را می نوشید لیوان را کنار، کشید و گفت:

+ دیشب

سرگرد کف دستش را روی مبل گذاشت و با یه حرکت نشست

_اون وقت با هم فکری کی.؟

سرهنگ نادری لیوان چایی را روی میز گذاشت :

+خودم به فکرم رسید کل شب رو فکر می کردم .کنجکاویش ... اسرارش که سعی می کرد همکاری کنه...

شاهد میخ نگاهش بود دوباره خمیازه ای کشید و گفت:

_الان گیج خوابم سرهنگ فکرم نمیاد.

+تو بخواب من به بقیه فکرم ادامه میدم

شاهد ملافه ای کنار پایه میز برداشت و روی سرش کشید .در دلش شمارش می کرد می

دانست سرهنگ نادری مردی است که نمی تواند ساکت بنشیند به شماره سه که رسید

سرهنگ صدایش زد.

شاهد سیخ نشست سرهنگ کمی به عقب رفت و گفت :

سرهنگ بیا برای یک ساعت بگیر بخواب من فکرام میکنم نتیجه میگم بهت . niceroman.ir

سرهنگ خندید و گفت :

فکر خوبیه ولی بچه ... خودتی من بزرگت کردم.

سرهنگ ساکت و مبل تکیه می دهد خیره به شاهدنگاه می کند.

موهای ژولیده اش چشمان پف کرده نشان براین بود واقعا گیج خواب است .

ادامه داد:

بهم ریخته ام پسر نگاه به این خنده ها نکن بدجور تحت فشارم.

شاهد بیخیال خوابش شد از روی مبل بلند شد و ایستاد سمت سرویس بهداشتی می رود.

تحت فشار چی سرهنگ.

نادری که کلافه شده بود پوفی کشید برگشت پشت سرش را دید می زند:

+ همین بانده بی سرو ته ...

بالا دست ، نتیجه می خواد.

شاهد حوله را برداشت روی شانۀ اش انداخت:

نتیجه اش معلومه دیگه سلیمان، سرمدی داره نشونی میزاره برامون تا بهش نزدیک شیم.

ولی داره بازیمون میده سرگرم شیم

+ پیچیده شده شاهد.

پیچیده نیست سرهنگ خودت لقمه رو دور سر خودت میچرخونی

بهرتره بگم ساده نگاه کن به صورت مسئله ل شما عادت داری همه چیزو پیچیده کنی.

سرهنگ نادری لبخند محوی زد و درافکارش غرق شد.....

از یک ماموریت خسته کننده برگشت بود. هیچ حواسش به اطرافش نیست با عجله از

اتاقش بیرون می زند که در راه با نازنین برخورد کرد.

پیشانی نازنین به جلیقه زبر و سخت شاهد برخورد می کند و اخ ریزی می گوید:

هول شده دستش را روی پیشانی اش گذاشت پرسید :

خوبی تو ؟ حواست کجاست؟ ببینم

نازنین که پیشانی اش را می مالد لبخندی زدو می گوید:

خوبم سرگرد.

شاهد اخمی می کند پیشانیش اش، را با دقت و ارسی کرد که نگاهش به کف دست باند

پیچی شده اش افتاد اخمش را بیشتر کرر تن با صدایش نسبتا بلند ولی کنترل شده ای

گفت:

-دستت چی شده؟ خداروشکر واژه مراقبت از خودت بلد نیستی.؟؟

نازنین لبخند پهنی زد و دستش را پشت سرش قایم کرد.

+ چیزی نیست ...توی ماموریت این جور شد باور کنین خوبم .

سرگرد شاهد که قانع نشده نبود سری تاسف بار تکان می دهدو با تهدید می گوید:

این بمونه ... بعدا باید جواب میدی.

و باعجله به سمت در دوید نازنین هم پشت سرش رفت و بین شلوغی جمعیت صدایش زد:

+ سرگرد منم بیام؟

شاهد ایستاد انگشت اشاره اش را بالا آورد و می گوید.

کجا بیای مگه میخوام برم خونه خالم؟؟تکون نمیخوری ازجات بدو داخل ببینم!!!!

منتظر نماند تا ببیند نازنین چه جوابی میدهد اما قیاقه پکر شده اش را هم میتوانست ببینید. به محل حادثه رسید باغ کوچکی که در قرمز رنگش شکسته شده بود و گوشه ایی از قسمت باغ پرت شده است.

سرگرد ارجمند به کناره دیوار ورودی باغ دستی می کشد، چقدر هم عجله داشته با ماشین اومده داخل.

روی زمین رد لاستیک ها ماشین را دنبال کرد که به قسمتی از ورودی خانه باغ رسید وقتی وارد شد دید جنازه ای را در کاور می گذارند. دکتر افشار را از دور دید زنی که غرور از سرو پایش میریزد با غرور وارد می شود به همه چیز، نگاه میکند

قدم کوتاه برداشت و با دیدن سرگرد ارجمند به قدم هایش سرعت داد.

+سلام سرگرد ارجمند !!

شاهد سری به معنی سلام تکان داد و می پرسد.

- علت قتل؟

+خفه گی!!

_دیگه.

دم عمیقی گرفت گفت:

با طناب به دور گردنش و بسته شدنش به پشتی صندلی خفه شده.

_ماشین نمیتونسته کنترل کنه؟

برگشت و باز هم به رد ماشین نگاه کرد روی دو پایش نشست دستی به زمین خاکی و رد لاستیک کشید.

_اگر خفه شده لحظه آخر به دیوار برخورد میکنه و وارد باغ میشه.

به سمت ماشین رفت صندلی عقب ماشین را نگاهی انداخت کمی با دنده ماشین بازی کرد پایش را روی ترمز، گذاشت ک دید که ترمز ماشین کار نمیکند. سرش را خم کرد و دوباره امتحان کرد افشار از دور حرکاتش را زیر نظر گرفته بود هر وقت او را میدید عصبی یا اخم پررنگی به چهره اش داشت.

سرگرد شاهد با لحنی محکم و کلافه گفت:

_برسیش کن تا ببینم نظرت با من یکیه یا نه.

دکتر افشار لبخند پر غروری..

+حتما سرگرد ارجمند. نظر شما چیه؟

_خفه شده ترمز دست کاری شده و اگر زنده بود به خاطر ضربه به سرش که از شیشه پرت شده بیرون مرگ مغزی، میشد تقلا میکره که طناب رو باز کنه از ساییدگی، پشتی صندلی میشه حدس زد. تمام حواسش به طناب دور گردنش سعی داشته خودش رو نجات بده لحظه آخر ترمز میگیره که عمل نکرده با سرعت به در خورده و بقیشم دیدیم..

بله منم همین نظرمه...

خوبه دکتر بیشتر بررسی کن...

هوای تابستانی مرداد ماه از گرمایش کمی کاسته شده است. دمی عمیقی می کشد. نگاهش را به منظره باشکوهی که در شب می درخشید انداخت.

فکرش درگیر حرف های سرهنگ بود وارد کردن نفوذی ،مشکوک بودن به احمدی..
دست در جیب شلوار جین ابی اش کرد به ماشینش تکیه زد
چقدر فکرش شلوغ و نامرتب بود

اتفاقات و حادثه های پرونده را بی خیال شد به موتور مورد علاقه اش فکر ناگهان بین
دوراهی گیر می کند موتور بخرد یا ماشین محبوبش .چند ماهی است که خرج و دخلش
را محدود کرده بود تا بتواند پس انداز کند!
متوجه صدای قدم های ریزی شد .

ماموریت های سخت ، و آموزش های پیشرفته اش می توانست کوچک ترین و ریز ترین
حرکات و صداها را تشخیص دهد.

صدای قدم ها آرام و کوتاه و از سمت چپش بود با یک باره برگشتنش دو
چشم ترسیده نگاهش می کرد.

اخم نازکی کرد نازنین با تیپ ساده ای و لبخند همیشگی اش ایستاده بود.
+منم... چرا یهو حمله میکنی؟

شاهد نگاهی به دستش که اسلحه را روبه رویش گرفته بود کرد نفس راحتی کشید می
گوید:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

+برای آرامش درونت عجب جاییه.

شاهد سرش را اهسته چرخانده منظره رو به رویش!

_دستت رو من و ببینم.

نازنین اطاعت کرده و دستش را بالا می آورد کف دستش را جلوی چشمش گرفت.
لبخندی زد و باهمان لبخندش جواب داد:

+خوب شده ببین

سرگرد شاهد چشمش ریز و تنگ شد، سرش را تاسف بار تکان داد:

_سربه هوایی چقدر تو.....

خندید و شاهد محو خنده اش شد. احساسش نسبت به نازنین به عنوان هم تیمی و
همکار نبود بلکه فراتر است چشم از صورت خنداننش نمیگیرد.
نفسش را اه مانند بیرون می فرستد.

_ فکر کنم بشه به عنوان یه دوست روت حساب کرد!

نازنین ساکت شد و همان طور که نگاهش میکرد گفت :

+رفیق خوبیم اما دوست بدیم...

_ رفیق از دوست نزدیک تره

نازنین سرش را به معنی بله تکان داد .

_ پس چه طوره رفیق صدات کنم هوم؟

نازنین چند ثانیه نگاهش را از ان دریای آبی اش نگرفت
.دریای که آرامش و امنیت به وجودت منتقل می کند.

دستش را دراز کرد و گفت موافقم .

سرگرد شاهد دستش را گرم و محکم فشرد و چشمکی به سویش زد!.....
هر دو شانه به شانه کنار هم قدم برمی دارند. نازنین قدم های آرام شاهد قدم های
محکم و سنگین ...

نازنین سرش را اهسته به سمتش چرخاند و می گوید:

+سرگرد معنی رفیق از نظر شما چیه؟

_از دوست دورتر به عشق نزدیک تر.

نازنین گیج پرسید :

+رفیق یعنی عشق؟

سرگرد ارجمند نیم نگاهی به سویش انداخت:

_رفیق یعنی وجود تو و روح من یکی شده.

نازنین در دلش آشوبی برپا شد چطور با حسش کنار بیاید دیگر چقدر خودش را گول بزند

غرورش اجازه نمی داد بگوید که حس دیگری به او دارد. حسی از عشق ایا حس شاهد

هم شبیه به خودش است؟ چطور و چگونه بپرسد؟ دلش نمی خواهد سوژه ای دستش دهد .

+ولی از نظر من عشق و رفیق یه کلمه و معنی جداگانه ای دارند.

_بین عشق و دوستی فرق هست . عشق ارتباط عاطفی عمیق تر و احساسات عاشقانه

ای داره، اما دوستی بر اساس احترام متقابل، اعتماد و همراهی هست.

تو تعبیرت از عشق چیه؟

+دوست داشتن زیاد. علاقه شدید...

_خب عشق میتونه معنی های زیاد و متفاوت داشته باشه .

عشق رو میتوان یک محبت عمیق، مراقبت و، وابستگی عاطفی نسبت به کسی یا چیزی

تعریف کرد.

+من یه جا خوندم عشق و غرور ترکیب قشنگی و پراز احساسه.

سرگرد کمی، مکث کرد و پاسخ داد:

_عشق و غرور .. وقتی که غرور برای حمایت و حامی پا پیش بزاره ترکیب قشنگی

هست ، اما اگر به تکبر یا برتری تبدیل بشه مشکل به وجود میاد

وارد جاده خاکی ک دوطرفش درختانی بلندی بودند شد با شنیدن صدای خش

خشی واکنشی نشان نداد.

نگاهش هم چنان به نازنین بود اما گوشش به اطراف.

نازنین دوربرش را کند و کاو می کند.

ایستاد و بازویش را گرفت. سرگرد سرعت قدم هایش را کندتر کرد. و به روبه رویش

خیره شد.

نازنین سرش را کمی نزدیک برد شاهد دستی دور بازویش انداخت و به خودش نزدیکش

کرد.

_واکنشی نشون نده.

+ من ..

_توجه نکن و به راحت ادامه بده
از گوشه چشمش سایه ای دید که قدم های کندو سنگینی برمیدارد.

_امروز اصلا حوصله ندارم...

+نازنین با نگرانی گفت:

یه نفر داره بهت نزدیک میشه.

شاهد نازنین را بیشتر به خودش نزدیک تر کرد مثل زوج عاشقی که تازه بهم رسیده بودن و بدون توجه به اطرافش گفت:

_می دونم ..دونفر پشت سرمونه یک نفر دیگه هم داره از روبه میاد جمعا شد چهار نفر صدای بم و کلفتی را شنیدند هر دو ایستادن شاهد به سمت منبع صدا برگشت.

در محاصره چهار مرد سیاه پوش با ماسک های که خندان بودن قرار گرفت یکی از ان ها قمه با تیغه بزرگ در دست داشت و دیگری اسلحه beretta m9 با کالیبر نه میلی متری اگر، پلیس نبود نمیتوانست در ان تاریکی سلاح های سردشان را حدس بزند

+با تو کاری نداریم اگر اون خانم خوشگله رو رد کنی زنده میزارمت.
نفس نفس زد :

خیلی خوب... باشه ..

با صدای جیغ نازنین اخم هایش در هم کشیده شد

_باشع.. چی میخواین... پول میخواین هست ...هرچقدر بخوای هست!

از اولشم مذاکره کننده خوبی نبود نه برای ماموریت های خودکشی و نه گروگان گیری همیشه،گند میزد. و اوضاع را بدتر می کرد اصلا حوصله ارامش در حرف زدن را نداشت .

یکی از ان سه مرد دست نازنین را گرفته و می کشید و او سعی میکرد با تقلا خودش را نجات دهد و صدای جیغ مانندش که می گفت به اون دست نزن .
+ولم کن اشغال عوضی...

با دیدن موقیت نازنین نفس اسوده ای کشید حداقل می توانست به نقشه ای که در سرش دارد کمک کند. سعی کرد به فیلم بازی کردنش در نقش یک ادم پولدار ترسو ادامه دهد. مرد سیاه پوش که سردسته ان سه نفر بود نزدیک شده و گلنگدن اسلحه را کشید ترس را در چشمانش ریخت دست هایش را جلوی صورتش گرفت و قدم های کوتاه به عقب برداشت

با اسلحه اش ضربه ای به شکمش و بعد زانویش کوبید صورتش از خشم و درد در هم شد و خودش را شل گرفت تا روی زمین بیفتد اسلحه را روی سرش قرار داد. سرش را سمت سردسته اشان بلند کرد.

+من کاری باتو ندارم اون دختر و بده توهم گمشو
ولم کن .. کثافت .

سرش را بالا آورد تا موقیت نازنین را چک کند که مثنی به صورتش کوبید و به روی زمین افتاد یقه لباسش را گرفت و بلندش کرد اصلا دلش نمیخواست به خاطر یک نفر تهدید شود اما موقیت الانش فرق داشت و نگران نازنین بود.
+نظرت چیه؟

میتوانست از پشش بر اید اما می خواست قدرت بدنی مرد را انالیز کند و فهمید که هیچ از فنون رزمی بلد نیست.

خیلی خوب باشه هرچی پول میخوای میدم نقد نمیدونم جابه جا میکنم ولی کاری به ما نداشته باش.

گوش تیز کرد صدای نازنین را نشنید عصبی و نگران بود
اسلحه را روی پیشانی اش گذاشت لبش پاره شده بود و باریکه خون به راه افتاده است.

+هوم فکر خوبیه پول یه مول گنده یالا زود باش

دست در جیب شلوارش برد کرد که همان مرد روی مچ دستش ضربه ای زد صدای نامفهومی از پشت سرش شنید سرش را کمی کج کرد نازنین را دید. از این که حالش خوب است خوش حال بود.

هوم فکر خوبیه... پول.. اونم یه پول گنده.

یالا زود باش

شاهد دست در جیب شلوارش برد که همان مردوبا دسته ضربه نه چندان محکمی روی مچ دستش زد.

صدای نامفهومی از پشت سرش شنید درد مچ دستش را فراموش کرد و سرش را کمی،کج می کنداز نازنین در دستان دو مرد بود و چاقوی زیر گلویش قرار داشت چسب گنده ای روی دهانش از اینکه او را دید خوش حال شد نگرانی اش بابت نازنین کمی،کم،شد و تمام ذهنش را روی نقشه اش،گذاشت.

گوشی را در دست گرفت که سردسته اشان فریاد زد
میخوای کشته بشه؟

شاهد پاسخ داد.

پول همراهم نیست برات جابه جا میکنم و این بار چرخید پشت سرش تا نازنین را بهتر ببیند

سردسته ان سه مرد سیاه پوش اشاره ای کرد و یکی از ان ها پشت سر شاهد قرار گرفت
برایش افت داشت بخواهد با پلیس تماس بگیرد و بگوید خفت شده است.
نفس عمیقی کشید موقیت مناسبی داشت

سرش را اهسته به عقب چرخاند نازنین به او اشاره ای کرد و شاهد بدون جلب توجه جواب اشاره اش را داد پای راستش را عقب برد و پای،چپش جلو با دو حرکت میتوانست
مرد پشت سرش و مرد روبه رویش را بزند

با پاشنه پا چرخی زد هم زمان به گردن مرد پشت سرش ضربه زد و مچ دست سردسته اشان را پیچاند اسلحه از دستش افتاد

صدای اخی سرش هراسان به پشت سرش متمایل شد و دید ک نازنین دست مرد را گرفته و به زمین کوبید.

یکی از ان سه نفر دبه سمت سرگرد حمله کرد که با یک حرکت اکروباتیک ضربه ای به شکمش زد و اسلحه را که مرد به سمتش رفته بود را با پایش به دورترین نقطه از او پرت کرد.

روی جفت پا نشست و تیز بلند شد سمت اسلحه رفت که مچ پایش توسط یک نفر اسیر شد تعادلش را از دست داد و با شکم به زمین برخورد کرد .

سوزشی در کف دستش حس کرد پای ازادش را بلند کرد و ضربه ای به کتفش زد فرز بلند شد و اسلحه را برداشت روی ان دونفری که درگیر شده بود گرفت نفسش را محکم بیرون فرستاد بلند گفت:

_نازنین خوبی؟

صدای تحلیل رفته نازنین به گوش هایش رسید.

+من خوبم

شاهد خم شد و گوشی اش را از کنار پای، سردسته ان سه نفر بود برداشت سری تاسف بار تکان داد و گفت.

-شماها دزدین مثلاً؟

+نازی زنگ بزن پلیس بیاد،

نفسی گرفت اسلحه را تکان نداد و هنوز روی ان دونفر نگه داشته بود .

_تو حواست به اون دوتاست؟

+اره دارمشون.

کدومش دستت رو گرفته بود؟

نازنین و متعجب از سوال سرگرد شده بود من منی کرد که سرگرد بلند تر گفت:

کار کدومشون بود؟

نازنین یکع ای خورد و با دستش اشاره کرد.

شاهد به طرفش رفت و اسلحه را به سمتش گرفت و دستش را روی ماشه گذاشت و

شلیک کرد صدای داد و فریادش بلند شد .

نازنین هینی کشید که شاهد گفت:

_سزای کسی ک دستش رو گرفت قلم کردنه

به پلیس زنگ زدی؟

+اره

خب پس لازم شد اورژانسم زنگ بزن!

با انگشت شصتتش خونی که گوشه لبش بود را پاک کرد و به ان چهار نفر که هر کدام

گوشه ای افتاده بودند تشر زد

دزدم اینقدر پخمه

نازنین به طرفش دوید ایستاد برای نگاه کردنش باید سرش را بالا بگیرد

نگاه هراسانش و نگرانش بین دوچشم و صورتش چرخید..

-حالت خوبه؟

نازنین موهای شلخته شده اش را پشت گوشش هدایت کرد.
لبخندی می زند و سرش را به معنی بله تکان می دهد.
_زبونت رو خوردی؟

+ نه خوبم

_ تمام زورت این بود؟

شاهد موهای شلخته شده ای، نازنین را مرتب کرد و دکمه لباسش که بر اثر کشیده شدنش
کنده شده بود. را واری کرد. لبه لباسش را با دوانگشتش کشید و روی هم قرارش داد.
نازنین که حواسش به حرکات شاهد بود خجالتی کشید و لبخند معروفش را زد:

+نه زورم زیاده.

اره دیدم

مشتی به بازوی شاهد کوبید

_ خداروشکر نفهمیدین ما دوتا پلیسیم.

+ وا چرا اخه؟

_ اخه دوتا پلیس که ادعاشون میشه باید گیر بیفتن؟ نازی نری قضیه امشب رو تعریف کنیا
ابرومون میره بعدش منم میکشمت بیا بریم تا پلیس نیامده.

سرگرد قدم تندی برداشت و نازنین هم پایش قرار گرفت.

+خیلی فرز کار کردی نفهمیدم چجوری زدیشون .

شاهد اهسته سرش را چرخاند و به دو چشمش خیره شد.

_ الکی، که سرگرد نشدم.

+ایول داری

+بدو بریم چاخان نکن.

+نمیخوای گزارش بدی؟

_ اورژانس میاد در ثانی اگر بفهمن ما پلیس بودیم گیر افتادیم و خفت شدیم سوژه میشیم
کل اداره اولین نفر عموت هرهر میخنده بهمون .

صدای خنده ای نازنین بلند شد و سرگرد شاهد انگشت اشاره اش را روی بینی اش قرار
داد

هیس دختر اروم، تر بخند.

به ماشین رسید در را باز کرد نازنین گفت:

من ماشین دارم.

_ خب بدو برو خونتون افرین دختر خوب

+چشم

چیه چرا اینجوری نگاه میکنی برو دیگه

اها چشم رفتم

به سمت ماشینش رفت وقتی مطمئن شد خطری او را تهدید نمیکند سوار ماشین شد و آرام
پشت سرش حرکت کرد...

شماره موبایلش را پشت سرهم گرفت و باز هم صدای همان زن در گوشش پخش شد که می گفت دستگاه مشترک، مورد نظر خاموش می باشد. گوشش را در کشوی میزش گذاشت .

به سمت سرویس بهداشتی اتاقش رفت و خودش را در آینه دید جلوی موهایش بلند شده بود و کل پیشانی اش را گرفته بود دستش را خیس کرد و داخل موهایش کشید جلوی موهایش سیخ سیخ بالا رفت خوشش نیامد دستش را در بین موهایش کرد از وسط سرش جدا کرد و به یک طرف برد باز هم چند نخ روی پیشانی اش ریخت. حوله را برداشت صورتش را خشک کرد .

در اتاقش زده شد معین با چهره درهم روبه رویش قرار گرفت. همان طور که با حوله دست هایش را خشک می کرد پرسید:

_چیه معین باز توهمی؟

معین گفت:

+ قربان میشه من برم مرخصی؟

نفس عمیقی کشید حوله را در سر جاییش قرار داد با اخم پرسید.

-مرخصی؟

+بله

- هنوز مشکلات حل نشده؟

معین مایوسانه گفت:

+نه خانم قهر کرده پاشو کرده توی کفش که خانوادم حقیقت میگن یا من و انتخاب کن یا کارت رو.

_خوب چه جوابی دادی به خانومت؟

+گفتم من فعلا نمیتونم کارم رو بیخیال شم.

_درسته جواب خانومت رو دادی اما خودخواهانه بود زن ها از مرد های خود خواه

خوششون نمیاد. باید با منطقت جواب میدادی .

+چه طور

راحتت دست خانونت رو میگرفتی دوتای خلوت میکردین چایی و تخمه دونفره فراهم

میکردین و بعد ملایم و با آرامش با خانومت صحبت میکردی که عزیزم یک بار دیگه

توی کار من دخالت کنی طلاق میدم.

معین لبخندی زد و گفت: ،

+دوستش دارم.

_ تا وقتی با احساسات رفتار کنی به هیچ راه حلی نمیرسی. سنجیده کار کن معین موقیئت

، شرایطت رو بسنج و با منطق حرف و عمل کن .

حالا هم برو

+بله چشم ممنون قربان جبران میکنم.

_نیازی نیست .

اما دلم میخواهه اول تورو، بعد اون زنت و خانوادش رو یه فصل کتک بزوم. niceroman.ir

معین این بار بلند خندید و پاسخ داد:

+ ممنون ک درک میکنین.

_ برو پسر این دفعه مشکل رو حل کن. هیچ وقت همراه مشکل قدم نزن.

معین با اجازه ای گفت و اتاقش را ترک کرد.

چند ثانیه وسط اتاقش ایستاد و یادش نمی آمد میخواست چه کاری انجام دهد .

از اتاقش بیرون رفت و وارد اتاق سرهنگ شد

سرهنگ مشغول چای خوردن بود که وقتی در توسط شاهد باز شد سر سرهنگ به همراه

لیوانی که جلوی دهانش بود به سمت او چرخید.

سرگرد ارجمند روی تک مبل اتاقش نشست و منتظر شد تا چای سرهنگ تمام شود

سر نادری با همان لیوان چای روبه رویش چرخید به جای که شاهد نشسته بود.

_ چایتون خوردید؟

سرهنگ نادری بدون اینکه لیوان را کنار ببرد ابروهایش را بالا داد .

شاهد منتظر نگاهش کرد که سرهنگ لیوان را روی میز گذاشت و گفت.

+یه اب خوشی از گلوم پایین نرفته از وقتی اومدی!

سرگرد که تعجب کرده بود گفت:

-مگه من با دل و پای خودم اومدم؟!

نادری افزود:

خوبه خوبه تا یه چیزی میگم دنبال بهانه ای همش .چکارم داری سرتو انداختی

پایین اومدی اینجا؟

شاهد گفت :

هیچی دنبال پرونده سلیمان سرمدم اومدم چنتا اطلاعات بگیرم ازتون.

+تمام اطلاعات رو داده بودمت که؟

_اره یک بار دیکه از زبون خودتون میخوام بشنوم.

+تقریباً هفت ساله که توسط سلیمان سرمدی اداره میشه.

وهنوز هم پای برجاست. معروف به اقا قیاست.

خانواده اش شامل زن و دخترش در کانداهستن و بیش از حد حفاظت و امنیتشون بالاست

حتی با وجود مدرک مابه اون ها دسترسی پیدا نکردیم .

میبینی که پرونده اش فعلاً بازه، چندین نفر با مدرک و اسناد نتونستن ثابت کنن که اون

ریس مافیاست.

شاهد که در فکر بود گفت :

_ این اطلاعات نفوذیا دادن؟

سرهنگ گفت:

+ اره خلاصه گفتم بهت کاملش رو خودت داری.

_قانون مافیا شدن هیچ وقت اعضای یک خانواده مافیا و باند های بزرگ با بقیه

ارتباط نمیگیره بلکه واسطه این کارو انجام میده .

دو_ در خانواده مافیا هیچ اعتمادی وجود نداره حتی به هم خونش.

سه_ برای اینکه وارد خانواده مافیا شی باید واسطه تاییدت کنه.

نادری پاسخ داد :

+درسته ما باید محتاط عمل کنیم.

_ این جور بخواد پیش بره پرونده تا سال ها باز میمونه. سرهنگ،
نویدو فرستاده بودم تااز پزشکی قانونی نتیجه قتل در باغو بگیره احتمالا من نبودم داده به
شمامیشه ببینمش؟.

سرهنگ نادری بی تفاوت پاسخ داد:

+چیزی به من نداده، احتمالا خونست .

شاهد نفس عمیقی کشیدو گفت:

_ امروز که صحبت کردیم گفت داده شما.

سرهنگ کمی، فکر کرد و گفت:

+ حتما سپرده به من ولی فراموش کردم چک میکنم !!!

شاهد لبخند محوی زد و گفت:

_ ممنون....

پرونده روی میزش را ورق زد در اتاقش زده شد بفرمایدی گفت. اولین نفر معین وارد شد
بعد، رضا، و پشت سرش نازنین منتظر نفر بعدی بود که در توسط نازنین بسته شد
ابرویش بالا پرید و با تعجب رو کرد به نازنین و پرسید:

_ نوید کجاست؟

+ماموریت

سرگرد اخمی کرد و با لحن تند گفت:

_وقتی وارد تیم شدید ماموریت هاتون باید کنسل بشه .

نازنین شانه ای بالا انداخت و آماده نشستن روی مبل شد.شاهد اخمش را از صورتش
حذف نکرد،گفت:

_ چه خبر؟ فقط خدا کنه که اطلاعات جمع کره باشین

رضا گفت:

+ قربان فعلا از قتل جدید خبری نیست .

_ اطلاعات باند سلیمان چی؟

معین پاسخ داد:

هنوز تکمیل نیست .

شاهد سری تاسف بار تکان داد :

_ افرین با این وجود هیچ کاری نکردیم .

معین می گوید:

+ سرگرد قتل های انجام شده به باند سلیمان سرمدی مرتبط داره؟

رضا گفت:

_ به نظرم مارو بازی میده که سرگرمش، بشیم مثل پرونده آرمین و ستاره.

شاهد رو کرد به نازنین او حسابی در فکر، بود.

_ نظرت چیه نازنین!!

+من فکر کنم سلیمان سرمدی هشدار میده...

_چه هشداری؟

+این که یه جوری فهمیده پروندش در حال جریانیه.
رضا به نازنین نگاهی انداخت فوراً گفت:

_درسته .. اگر قتلاى جدید به سلیمان ربط داشته باشه بازی راه انداخته.
معین گفت:

شاید به سلیمان ربط نداره و بایک قاتل سریالی دیگه سرو کار داریم
شاهد از جایش بلند شد کمی قدم زد پشت پنجره ایستاد

_اطلاعات کامل نیست وظیفه شما اینه اطلاعات بگیرید و اطلاعات بدید.

اما تماما در سطح ابتداییه اصلا دنبالش نرفتین. از ذهن خودتون حرف زدین.

برید دنبالش امار و هویت مقتول ها بررسی کنید گزارش رو به من بدید .

اون دو مقتولی که پیدا شده هیچ کسی رو نداشته؟ عجیبه تا الان هیچ گمشده ای رو اعلام
نکردن.

الآن دیگه هدفمون فقط سلیمان سرمدیه

سلیمان سرمدی وارد میدان بازی شده و باید به چالش بکشیمش ..

صدای موتور ماشینش توجه افراد پزشکی قانونی و نیروهای دیگر پلیس را جلب کرد دلش
نمیخواست از ماشین پیاده شود

کت پاییزه اش را روی صندلی عقب برداشت و روی دستش انداخت انتها مسیر جاده

کوهستانی که به خاکی، ختم میشد نگاهی انداخت به اطرافش دقت میکند.

مردی با موهای سفید و قدی کوتاه و شکمی بزرگ نزدیکش، شد و کنارش قرار گرفت از

فرم لباسش که درجه سروانی دارد و به بابت سنش که از او بزرگ تر بود اخم های

درهمش را نتوانست پنهان کند اما با صدای کنترل شده ای گفت:

-نتیجه؟

سروان فوراً احترام گذاشت .

+چی، بگم باباجان قتل کشت و کشتار بوده.

سرگرد ارجمند کمی لحنش را ملایم و با احترام کرد.

_چک کردید همه چیزو؟

+اره بابا جان جسد منتقل شد بیا نگاهی کن خودت.

شاهد از لحن مهربان و پدرا نه سروان نرم تر شد و پرسید.

+اسم، شما چیه؟

بنده سروان محمد رستایش هستم باباجان....

_ کی پیداش کردید؟

هیچ گزارش گمشده ای نبوده ماشین هم متعلق به جسد نیست ... ماشین دزدی هم

نیست. دوروز از مرگش گذشته.

شاهد چشم بست پف حرص داری کشید

سروان رستایش دستش را روی بازوی شاهد گذاشت و دلجویانه گفت:

+به خودت سخت نگیر باباجان حل میشه .

شاهد به طرفش برگشت و نگاه قدرشناسی به سویش انداخت.

-اره حل میشه و به زودی حل میشه

سرگرد ارجمند با اخمی درهم به طرف ماشین راه افتاد نگاهش به ماشین بود .

در صندوق عقب ماشین کمی باز بود

دستمالی از جیبش بیرون می آورد و در صندوق عقب را به طرف بالا کشید. ماشین را

دور زد

داخل ماشین را دیدی زد ستوانی که مشغول بررسی بود با دیدنش تعجب کرد اما فوراً او را

شناخت و دستپاچه احترام را میگذارد:

سرگرد که مشغول و ارسی ماشین بود بی تفاوت پرسید:

جسد منتقل شده؟

برمیگردد و اتکت ستوان را نگاه کرد صدایش زد: ستوان حامد حمیدی

حمیدی فوراً جواب داد:

بله انتقال دادن به پزشک قانونی

روی صندلی راننده و صندلی کنارش خون های خشک شده ای بود روی شیشه ماشین

جای کف دو دستش با خون خشک شده ای که تشخیص داد بایدمتعلق به جسد باشد حک

شده بود :

شاهد اخمی کرد و غرید :

دنبال راه فرار می گشته.

نازنین با دیدنش پا تند کرد وقتی روبه رویش قرار گرفت نفس کوتاهش را بیرون فرستاد.

خوبی؟

شاهد فقط سری تکان داد .

خوب نبود خسته بود حوصله قتل های دیگری را نداشت .

گلویش خشک بود هرچقدر اب دهانش را قورت می داد خشکی گلویش برطرف نمی شد.

نازنین متوجه حالتش شد و گفت

اب بیارم؟

شاهد چشم بست و نازنین دوید سمت ماشینش شیشه اب معدنی را برداشت و به دستش داد

شاهد اب را یک نفس سرکشید گلویش تازه شد دیگر خشکی قبل را نداشت نفس کلافه اش

را فوت کرد.

نازنین که خیره اش بود گفت :

+ همه رو سرگرم خودش کرده.

_ پیداش کنم عقده هام خالی میکنم هر روز میزنمش .

نازنین می خندد :

+خیلی دلت پره

شاهد با فکی بهم فشرده شده و دستان مشت کرده سعی در کنترل عصبانیتش نکرد گفت:

_ این لعنتی کابوس فکرم شده.

همچنان به روبه رویش خیره بود اخم الود به سمت نازنین برگشت و گفت:

_ نازی از پرونده سرمدی بیا بیرون

نازنین مات و هنگ شد مرددو با لکنت پرسید:

+چ... چرا؟.

-چون من میگم .

+ولی، منم می خوام زود تموم شه.

نه نازی بهتره تو دخالت نکنی.

نگرانی که در دلش پیدا شده بود را به همراه اب دهانش قورت داد لحظه ای مکث کرد

استرس و دلهره سرتاسر وجودش را در برگرفت او را شناخته بودند

اگر بفهمند نقطه ضعفی دارد باید قید همه چیز را بزند. دلش نمیخواهد تنها امید به زندگی

اش و لبخندش را از او بگیرند.

چشمانش را میبندد و محکم فشار داد دریای ابی اش، طوفانی، شده بود موج های بزرگی

که قصد داشت صخره های سنگی را خراب، کند. نازنین سعی می کند با اسرار کردن

هنوز در تیمش بماند و دلیل این برکناری را نمیفهمید.

+شاهد من میتونم از خودم دفاع کنم مشکلی نیست.

سرگرد کمی تند شد و غرید:

_توی محل کار من مافوق تو هستم چیزی جز قربان یا سرگرد نشونم.

نازنین با تردید به رگه های خشمی و قرمزی چشمش خیره شد. تغییر لحن داد و گفت:

_میدونم سعی داری کمک کنی، تحسینت میکنم تلاشت، پشتکارت ،

ولی من نگران توام. اون لعنتی با کسی شوخی نداره. تو... تو...

یکی، از افراد من هستی ممکنه بخواد سواستقاده کنه من نمیخوام برای افرادم اتفاقی بیفته.

دلش، میخواست بگوید تو ساکن قلب من هستی. نقطه ضعف من هستی اما زبانش چیز

دیگری گفت.

+ولی شاهد..

-اسرار نکن به حرف مافوق گوش کن.

ناراحت از این وضع پیش آمده با صدای آرامی گفت:

+باشه من دیگه دخالت نمیکنم

سرگرد اما هنوز قانع نشده است با لحن جدی و کمی، خشم گفت:

_ امیدوارم .

مقتول رو شناسایی کن وبهم اطلاع بده! بگرد ببین شماره خانواده چیزی داره...

تنها پیراهن تمیزش که کنار، پایه مبل افتاده بود را برداشت و بالا و پائینش، را واری کرد

. سوت زنان، به سمت حمام رفت تا دوشی بگیر پیراهن تمیزش را پوشید و شلوار جین

مشکی رنگش را با کتونی نایک مشکی رنگ و نوار سفید کنارش ست کرد.

ساعت مچی صفحه بزرگ مشکی رنگش را روی مچش میبندد و در آینه قدی گوشه

اتاقش دستی به جلوی موهایش کشید تا مرتب شود.

خودش را در آینه میبند چشمایش خشمی را حمل کرد خسته بود. اما روشنایی نور در

لباس های دیگرش کثیف روی زمین و تختش افتاده مشغول جمع کردن لباس های کثیف شد و همه را در لباس شوی سفید رنگ مارک اسنوا ریخت.
کت جینش را به دست گرفت و نگاه آخری به خودش انداخت.
وارد کافی شاپ نه چندان شلوغی، می شود طبق عادت همیشه اش نگاهش را به دور و اطرافش انداخت و زیر نظر گرفت.
با نزدیک شدن بوی عطری آشنا نفس عمیقی کشید تا این بوی خوب را بیشتر حس کند و به ریه اش بسپارد.

در ذهنش می‌جنگید که این بود شبیه کدام میوه است هندوانه یا سیب؟
بوی شیرینی داشت اما خودش عطر های تلخ و سرد را استفاده میکرد.
آدم بدقولی بود و هیچ زمان سر وقت مورد نظر آماده نمیشد.
اما این بار فرق می کند عجله داشت و وکمی هول بود
به هیچ وجه نمی خواهد دختر مورد علاقه اش را منتظر بگذارد. شادی عجیبی در دلش است. لبخند های پی در پی قیافه جدیدی را برایش ساخته بود نفسش را آرام بیرون فرستاد.

آدم سستی نیست اما اون دختر تمام قانون و قواعدش را بهم می ریزد.
وقتی پشت میز نازنین را دید با لبخند زیبایش برایش دستی تکان داد.
تیپ اسپرت و ،مردانه اش
نگاه افراد جمعیت داخل کافی شاپ را به خود گرفته است و اما فقط یک نفر حق داشت در قلبش جولان بدهد.
و آن شخص نازنین بود که دل به قلبش داده است. تنها او در قلبش جا خوش کرده است و جا میگیرد.
با لبخند محوی به رفتارهایش نگاهی می کند.
+زود اومدی.

همان طور ک صندلی اش را تنظیم می کند تا بنشیند اخمی نازکی، کرد و می گوید:
-تیکه می ندازی؟

نازنین بلند خندید همان خنده قشنگ و خاصی که زیبای چهره اش را دوبرابر میکرد.
شاهد منو روی میز را برمی دارد:
_سفارش دادی؟

نازنین نوچی کرد و می گوید:

+منتظر بودم تو بیای نمیدونستم چی دوست داری!
شاهد منو را نگاهی کرد وسوت کوتاهی می زند:
اوه اینا دیگه چین ...چه اسمای عجیب غریبی دارن.

نازنین سرش را دراز می کند و روی منو خم، شد لبخندی که بر لب داشت قصد نداشت ترکش کند منو را از دستش، گرفت
سرگرد گفت:

-من یه لیوان آب می خورم نیشخندی زد.
با تعجب و چشمای، گشاد شده اش پرسید:

+ آب؟!!

شاهد اشاره ای به منو کرد و با لحن شیطونی، گفت:
آشپزی خودم از این کافی شاپ و رستوران ها بهتره.

+ او هوم .. جدی؟ بهت نمیداد آشپزی کنی.

سرگرد به پشتی صندلی تکیه زد :

_ مگه چمه؟

آخه بهت میداد فقط اسلحه دستت باشه.

سرگرد خنده ای کوتاهی کرد

_ پس باید مهمونت کنم!.

نازنین ذوق زده گفت:

+ منتظرم شاهد اخرش چی، همیشه؟

سرگرد موهای نازنین را به آرامی پشت گوشش گذاشت و گفت:

- اخر چی؟!!

شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

+ این ماموریت .. سلیمان سرمدی...!!!

شاهد لبخند مهربانی مهمان صورتش کرد و با لحن مهربانی پاسخ داد:

- هیچی .. تموم میشه ، میریم خونمون.

نازنین غمگین خندید . سرگرد می دانست این چشمایی مظلوم و بازیگوش چیزی را پنهان

می کند....

محو صورت زیبای و دل نشینش بود . و قصد ندارد نگاهش را از او بگیرد اصلا نمی

خواهد دل بکند.

متوجه سنگینی نگاهش شد سرش را بالا گرفت.

+ چیه چرا این جوری نگام می کنی؟

شاهد ارنج دستش روی میز گذاشت دستش را مشت کرد و به چانه اش تکیه می دهد.

-خانواد عجیبی دارید ..

نوید کجاست؟! از ماموریت برگشت؟

نازنین فوراً پاسخ داد :-

+ هنوز نه قبل از این که بیای صحبت میکردیم

شاهد سری تکان دادو خیره دو چشم نازنین شد. نفس عمیقی کشید غم یک باره به دلش

رخنه کرده بود شاهد سرش را کج کرد و نگاهش می کند.

-چت شد یهو دختر؟ می خوای بریم؟!!

نازنین فوراً گفت :

+نه نه دلم شور میزنه ... نمی دونم چرا...

شاهد به صندلی تکیه داد و نگاهی به اطرافش کرد :

_ شما دخترا باید حتما ثابت کنید حس قوی دارید.؟!!

نازنین نگاهش به گارسون بود که این طرف ان طرف میرود و پاسخ داد :

+ خب... خانما حس قوی دارن.!!.

_آره قدرت تخریبشون صدبرابره!!

سرگردبا لحن جدی و محکمی که به خود گرفته بود و پرسید؟
-نوید کی رفته؟

نازنین که انگار در فکر بود و فقط جسمش در انجا بود روح و فکرش جای دیگری به صورت خودکار جواب می دهد:

+نمیدونم... تقریبا.. دوروز پیش.
-نازی.. نوید یک هفته که نیستش.

سرش به سرعت چرخید بهت زده نگاهش می کند. اب دهانش محکم راقورت داد.
چشمان ابی رنگش خشم گرفت سعی می کند با نفس عمیق کشیدن کنترل کند
_پس کار نوید بود؟!

دستش مشت شده و فشار میداد نازنین دستی روی دست مشت شده اش گذاشت دستش را کنار زد و محکم به مییز کوبید.

_ چرا ازمن قایم کردین؟

نازنین خجالت زده.. سرش را پایین انداخت و اشکی از گوشه چشمش چکید .
شاهد با همان دست مشت شده زیر چانه اش گذاشت سرش را بالا آورد. صورتش
مهربان بود همان مرد مهربانی که نازنین دلش ضعف می رفت اما لحنش و چشمانش
خشمگین بودند.

_ چرا نازی؟

سرگرد اشک های چون مروارید را از چشمانش، پاک میکند:

_ باید در جریانم میزاشتی!!

نازنین با صدای بغض داری گفت:

+پیشنهاد خودش بود..

سرگرد دسته ای از موهای نازنین که کنار گوشش افتاده بود را در دست گرفت.

_ نوید دلش کتک میخواد دیگه .

نازنین حین گریه کردن به خنده افتاد سرگرد دسته ای از موهایش را پشت سرش انداخت.

-گریه نکن قول میدم همه چیز درست میشه

نوید برمیگردونم....

سکوت عجیبی درون ماشینش پیچیده بود سرگرد به روبه رویش خیره بود و رانندگی می

کرد نازنین به شیشه سمت خودش

فضای ماشین کمی برایش سنگین بود، بنابراین خم می شود تا صدای موزیک راکمی بلند کند.

سرش را اهسته به سویش چرخاند

او هم چنان در افکارش غرق بود حتی موزیک

را نمی شنود نفس عمیقی کشید و گفت:

+ شاهد می شه اولین خیابون منو پیاده کنی؟

شاهد به خودش امد... و نگاهی به نازنین کرد ،دنده را جابه می کند. و نگاهش ،رنگ

_ کجا اون وقت؟! !!

+خونه..! مسیرم بهت نزدیک نیست. خودم می رم....
سرگرد شاهد نفس حبس شده اش را ازاد کرد.

_ اشکال نداره می رسونمت

+اخه...

شاهد تیز و با کمی اخم به سمتش برگشت نازنین
ساکت شد و خودش را مشغول اهنگ های ماشیش کرد.

+ من قلبش میرم خونه یه پرونده لازم دارم بعد تورو میرسونم.
نازنین که با سیستم پخش ماشین درگیر بود جمله شاهد را گوش داد. در جوابش سری
تکان داد ، سرگرد با دیدن سکوت نازنین و درگیری بین اون و پخش گفت:
_ اونو خرابش نکنیا!.

نازنین آهسته به طرفش چرخید. لبخندی میزند. سرگرد شاهد حس کرد ضربان قلبش بالا
پایین شد. تند شدن ریتم قلبش چون رژه ای با کفش هاش فولادی در مغزش بود.....

قصد داشت وارد پارکینک شود اما بیخال
شده ودست به دستگیره در گرفت وگفت:

_ نازی تاشماره سه شمردی... من برمی گردم.
نازی خندید و سریع گفت:

+سه

شاهد با تعجب چشمانش را گشاد کرد و نازی خنده ای بلندی سر داد شاهد چشم بست و
گفت :

_ تو واقعا کتک میخوای؟! ...

نازنین نیشخندی زد و با لبخند بدرقه اش کرد تا از دیدش دور شد ...
هنوز در حال عوض کردن موزیک های ماشینش بود ،

که متوجه شد ماشین ون مشکی رنگ وارد پارکینک می شود.

توجه ای نکرد. از وقتی اهنگ مورد علاقه اش را پیدا کرده بود چند بار روی تکرار
اهنگ می زند تا دوباره گوش کند.

توی حس و حال خودش بود که متوجه صدای بلندی شد. صدای موزیک را قطع کرد. و
گوش هایش را تیز می کند .

برای اینکه بهتر بشنود و در ماشین را باز کرد و به سمت منبع صدا که سمت پارکینک
بودرفت وقتی وارد پارکینک شد متوجه چند نفر با لباس سیاه می شود که به طرف ماشین
و مشکی رنگ دویدند.

هول شده اسلحه را از پشت کمرش

برداشتند و به سمتشان رفت همان ون مشکی رنگی بود که دید وارد پارکینک شد. با تمام
توانش به طرف ون دوید اسلحه را نشانه گرفت و شروع به تیر اندازی کرد.

ون زیگراک حرکت می کرد تا تیر های نازنین به ماشینش برخوردی نکند.

ون با سرعت از پارکینک خارج شد بیخیال تیر اندازی شد .
صدای نفس های کوتاهش در پارکینک می پیچید .
نگاهش به در پارکینگ بود دستش را روی زانویش گذاشت و خم شد دم عمیقی
گرفت صدای تپش قلبش را می شنود که محکم به قفسه سینه اش می کوبد .
ایستاد نفسش را حبس کرد زیر لب شاهد را صدا زد .
اولین قدم ستش، را برداشت انگار چیزی درونش، فرو ریخت . حس کرد از ارتفاع بلندی
افتاده است . قدم سنتت دیگری برمی دارد .
نگاهش به بالای پله های پارکینگ بود .
منتظر بود تا از پله های پارکینگ پایین بیاید سرش را سمت اسانسور چرخاند اه از
نهادش خارج شد یادش نبود که شاهد گفته بود اسانسور خراب است .
با تمام قدرتش سمت پله ها دوید زیر لب خدارا صدا میزد و نگران شاهد بود چندبار
شمارش را گرفت اما پاسخی داده نشد .
وقتی به جلوی در واحدش رسید جیغ خفه ای کشید .
جلوی در واحدش مردی افتاده بود که دستش روی شکمش، بود و ناله ای می کرد .
وارد خانه اش شد با دقت اطراف را نگاه می کند .
با صدای گرفته و لرزانی شاهد را صدا زد اما از جانب او پاسخی نشنید .
اب دهانش را قورت داد و اسلحه را در دستش محکم فشرد .
بی قرار برای پیدا کردنش سرش را به دو طرف می چرخاند سکوت فضای خانه و بهم
ریختگی خانه اش سنگین بود سمت حمام رفت سرکی کشید . چیز مشکوکی ندید .
اسلحه همچنان در دستش محکم فشرده میشد .
+شاهد

باز هم پاسخی از سرگرد نشنید تپش قلبش و بیشتر شد و وحشت زده کل خانه را با
نگاهش زیر رو میکرد .
با سر اسلحه در اتاقش را هل داد . گوشه به گوشه اتاق را چک کرد . در تراس اتاقش باز
بود و پرنده تکان میخورد . اهسته به طرفش رفت و با کشیدن پرده باهم مورد مشکوکی
ندید
از اتاق خوابش، بیرون آمد وسط خانه ایستاده بود سردرگم و بی قرار سرش را به هر
طرف می چرخاند تا گمشده اش را پیدا کند .
همین که قدمی سمت در خانه اش برداشت شاهد را دید که اسلحه اش را بالا آورده بود و
چاقوی در دست دارد .
نگاهی به نازنین کرد چهره اش بی تفاوت و بیخیال بود:
_خوبی؟

نازنین با دیدنش نفس محکمی کشید و بیرون فرستاد . سرش را به معنی بله تکان داد و
روی مبل افتاد نگاه وحشت زده اش را به سویش انداخت .

+فکر کردم . چیزیت شده ...

شاهد بالای سر جسدی که در واحد خانه اش افتاده بود رفت روی دو پا نشست مشغول واری و بررسی شد.

نه من چیزیم همیشه!

نازنین دستی بین به موهای بلندش برد

+این جا چه خبره شاهد؟

شاهد هنوز نگاهش به جسد بود:

منم مثل تو....

اما سرگرد می دانست کار چه کسی است.....

سرهنگ نادری بی قرار و سرگردان در خانه اش قدم میزند. و با سوال های تکراری از

نازنین او را کلافه و سرگردان کرده بود

روی مبل نشست و سرگرد شاهد هم داشت شیر اب که در آشپزخانه اش که کنده شده بود

را تعویض میکرد.

سرهنگ که کلافه بود و حوصله ان سرو صدا را نداشت تقریباً بلند گفت:

+ببینم تو کی تهدید شدی؟!

شاهد متقابلاً از آشپزخانه صدایش را بلند کرد تا به گوش سرهنگ برسد.

نه تهدید نشدم... نمیدونم!

سرهنگ از این بی تفاوتی شاهد پوف حرص داری کشید پا روی پا انداخت و به حرکات

او خیره شد..

تهدید نشده بود؟! شاید هم شده و یادش نمی امد ادم فراموش کاری نبود و نیست؟

اما کسی از وجود کارهای که انجام می دهد اطلاع داشت.

و ظاهراً قصد دارد از کارهای خود سرگرد را خبر دار کند.

مثل قتل های پی در پی نمی دانست آن چه کسی است.. که بین کارهایش قدم زنان راه

میرود.

سرهنگ بیشتر کلافه شد از صدای تق تق شاهد

تقریباً فریاد زد:

+پسر اون بی صاحبو و ولش کن دودقیقه بیا ببینم سالمی یا نه؟

سرگرد ارجمند کارش تمام شده بود دست هایش را شست... هنگامی که دستش را بلند

کرد تا حوله را بردارد بازویش کمی درد گرفت استین پیراهنش را بالا داد و

کبودی سیاه رنگ را روی بازویش دید زمانی که آخرین نفر که قصد فرار از پشت بام

داشت را دستگیر کرده بود. حینی که از پله ها پایین می آمدند درگیری بین سرگرد و

ان پیش آمده بود،

شاهد را به نرده های پله میکوبد. اما اگر سرگرد به موقع وبا زیرکی جا خالی نداده

بود او از پله پنجم به پله اخر پرت میشد.

نوید چه خبر؟

سرهنگ اهی کشید و گفت:

+ عالی داره پیش میره.!

شبیبه خون اخرو کی میزنی؟

+به زودی و این دست تورو می بوسه.

پوفی کشید که سرهنگ فوراً گفت :

تو و نازنین..

سرگرد فکر کرد اشتباه شنیده است وحشت زده مردمک چشمانش را به چشمان سرهنگ می اندازد اخم غلیظ و پررنگی روی پیشانی اش نشانده دهان باز کرد تا به سرهنگ بتوپد که نادری اجازه نداد و سریع گفت:

+جوش نیار گوش کن

نوید واسطه رو پیدا کرده که قصد ملاقات با گروهی به اسم شاپرک رو به عهده داره. این گروه کارش این هست که دختر خرید فروش میکنه گروه زیاد بزرگی نیست . تو میتونی از طریق نازنین وارد باند بشی هم مراقب نازنین هستی و هم کارو تموم میکنیم .

سرگرد از خشم و عصبانیت دستانش،مشت شد هر دوچشمش را بست و محکم فشار داد دستانش شروع به لرزیدن کردند .خشمی که قادر نبود کنترلش کند رهایش کرد آرام اما طوفانی از جایش برخاست چشم هایش رگه های خشم داشت و هر لحظه از خشمش قرمز تر میشد سرهنگ از این خشم و موقیتش استفاده کردادامه داد:

+شاهد دیگه تمومه... وقتی تو وارد باند شدی

با دستور تو بقیه نیروهای دیگه وارد عمل میشن . لطفا شاهد نه نگو ...نمیتونم غیر از شماها به کسی اعتماد کنم .میدونم تقاضای بزرگیه ...درک میکنم ...خودم میدونم سخته... به والله میدونم دارم جون شمارو به خطر می اندازم همه رو میدونم .. سرگرد شاهد به دو چشم نازنین خیره بود. او ترسیده و ساکت به عمویش و شاهد چشم می اندازد.

-از نازنین نمیتونم استفاده کنم خودم وارد عمل میشم .

+من میتونم سرگرد .

شاهد فریاد زد و تهدید وار گفت :

+نه ...گفتم از این پرونده دور بمون گفتم یا نه؟! خداروشکر کر هم نیستی!!!

_شاهد میدونم نگران نازنین هستی اما باید با همکاری کارو پیش ببریم تنهای نمیشه. من امنیت تو و نازنین رو برقرار میکنم.

سرگرد کمی ساکت شد نفس های عمیقی که میکشید نشان بر این بود بیش از اندازه عصبی و خشمیگن است .

سرهنگ وقتی او را آماده تر دید گفت :

_روز دوشنبه قراره ملاقاتشونه.

نازنین دلخور مداخله کرد :

+چرا بهم اعتماد نداری??

سرگرد که اشفته شده بود اخم الود گفت:

_اعتماد دارم ... اونجا بچه بازی نیست نازی یه کارهای انجام میدن و میبینی که از

خودت فرار میکنی .فکر میکنی اسونه؟ باید ادم بفروشی تا زنده بمونی... باید خودت رو

بفروشی تا به هدف ت نزدیک تر بشی... باید قاتل بشی تا بهت بگن جذبه داره اون ادم مورد اعتمادیه... اسون نیست. دور بمون از این کوفتی دور بمون عجز و ناله در صدای شاهد دل نازنین را چنگ انداخت و مردمک های لرزانش را به سمت عمویش هدایت کرد سرگرد نفسش را و بریده بریده بیرون فرستاد نگاه آخر به نازنین کرد به اجبار گفت:

_باشه قبوله.

سرهنگ که خیالش اسوده و راحت شده بود لبخندی به رویش پاشید و با شرمندگی گفت: دوروز وقت هست...:

سرش ورم کرده بود و دستمال سفیدی به دور سرش پیچیده شده بود قدم تند و بلندی برداشت که روبه رویش قرار، گرفت روی میز خم شد و با صدای پرخشمی گفت:

_من، سرگرد شاهد ارجمند هستم مسؤل این پرونده کوفتی!.

مرد نگاهش را وحشت زده به دور اطرافش انداخت شاهد با یک دستش یقه لباسش را گرفت و جلو کشید.

_کی به تو دستور داره وارد خونه من شی؟

مردمک لرزان مرد سرگرد شاهد را قوی تر کرد.

یقه لباسش را محکم کشید که صورتش به صورت نزدیک شد و فریاد پرخشمی کشید.

_گفتم کدوم حروم زاده ای به تو دستور داده؟

مرد ترسیده از فریاد شاهد چشمانش، را بست سرگرد او را محکم به عقب هل داد. که از روی صندلی، به زمین افتاد.

شاهد کنارش رفت بلندش، کرد و مثنی حواله صورتش، زد.

_نمیخوای، حرف بزنی ها؟ به حرفت میارم عوضی.

صدای اخ مرد از پیچاندن دستش به گوش شاهد رسید.

_حرف بزنی... عوضی.. حرف بزنی!

همین ک مشتش را آماده کرد که به شکم مرد بزنی ترسیده و با صدای لرزانی، گفت:

باشه.. میگم... میگم... نزن... میگم،

_میشنوم.

در به شدت باز شد و شاهد بی انکه نگاه کند چه کسی میان چهار چوب در است فریاد زد بیرون.

مرد دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

+از طرف واسطه سلیمان سرمدی دستور گرفتیم.

_واسطه؟ اون کیه؟

+نمیدونم

_پرسیدم اون کیه بگو تا همیجا چالت نکردم.

با عجز و ناله بلند گفت:

+نمیدونم.. نمیدونم فقط به ما ادرس دادن.

شاهد کمی، آرام شد و گفت:

_ببین منو به بعدش فکر کن... به ایندت فکر کن ...من میتونم بهت کمک کنم . همکاری با من ...نمیزارم اذیت بشی .قول میدم من به تو کمک میکنم و توهم به من کمک کن .فکراتو کن بیرون منتظر میمونم صدام بزن.

هنگامی که از در بازجویی خارج شد به سربازی که کنار در بود سپرد تا هر وقت او را صدا زدند اطلاع دهد و سرگرد به اتاقش پناه برد باید نازنین بی هوا در اتاقش را باز کرد و سرگرد سرش را سمت او چرخاند نازنین هراسان و مردمک چشمانش خیس بود سرگرد نگرانی و ترس در دلش موج بلندی زد.

اب دهانش، را قورت داد و گفت:

چیه ..نازی.؟!!

ن ..نوید..

سرگرد حس کرد قلبش نمیزند استرس و اضطراب سرتا وجودش را فرا ،گرفت .

گلوش خشک شد بزاق خشک دهانش را قورت داد و گفت:

نوید،چی؟؟!

ارتباطمون با نوید قطع شده.

سرگرد وا رفته روی صندلی نشست نازنین آرام گریه میکرد شاهد به نازنین اشاره کرد

ک نزدیکش برود وقتی نزدیک شاهد شد. سرگرد او را در آغوش گرفت:

_هیس .. گریه نکن من دوست ندارم تو چشمت خیس بشه. نوید سربه هواست حتما یادش

رفته اطلاع بده .منو نگاه کن نازی.

نازنی بینی اش را بالا کشید

_از کی ارتباط قطع شده؟

نازنین با صدای که گرفته بود گفت:

سه ساعی میشه که منتظرشیم هر سه ساعت یک بار از حالش خبر میداد.

_خیلی خوب... خیلی خوب.. من پیگیری میکنم تو فقط ایده ای پیدا کن که چجوری وارد

این باند خراب شده بشیم.

نازنین سرش را از سینه پهن و پراز امنیتهش جدا کرد و سرش را به معنی بله تکان داد.

_خیلی خوبه ...خوبه قوی باش

+من قوی نیستم به خدا نمیتونم

_چرا قوی،نیستی؟ چرا این تلقین رو میکنی؟

منونگاه کن تو چشمات نگاه کن بگو من قوی نیستم بگو بلند بگو! د زود باش دختر.

تو یه دختر محکم و قوی هستی،نازی.به خودت اعتماد کن ...اعتماد داشته باش... به

حست...به قلبت...به منطقت....

گنجی رو که داری انکار نکن... چیزی که نیستی قبول نکن... توی خیلی قوی هستی

چون من پشتتم.

نازنین که از حرف های سرگرد ارجمند آرام شده بود اشک هایش را پاک کرد و با محبت

و عشقی چون نگاه اهویی به شیری به مرد روبه رویش مینگریست .

_چطوره شام مهمون من باشی؟

نازنین لبخند محوی زد و گفت:
+اخه شما هم کارای خودت رو داری!
چه کاری مهم تر از تو بدو بریم گشتمه
با وسواس دستمالی روی پایه میز شیشه ای کشید.
مهمان ویژه ای داشت . صدای در واحدش کمی او را مضطرب کرد اما به خودش مسلط
شد و در را باز کرد لبخندی روی صورتش نشانده اما اخم کوتاهش از بین نرفت.
نازنین سرکی به داخل خانه اش کشید گفت:
+نمیری کنار بیام داخل؟!
سرگرد فوراً کنار رفت و نازنین لبخند زنان وارد شد.
نگاهی به اطراف خانه مرتب شده اش می اندازد وسایلی که خریده بود را در اشپزخانه
گذاشت و روی مبل نشست خانه شاهد نقلی و کوچک بود با دکور ساده و شیک.
شاهد مشغول چیدن میز بود.
شام را مرتب روی میز چید و نازنین را صدا زد. موهای باز شده دورش نازنین را
زیباتر کرده بود و بیشتر از قبل در دل سرگرد جا گرفت است.
+اوووه... به به ... چه شاهکاری.

_نوش جونت!.

لقمه ای برای خودش گرفت و مزه اش را چشید بیشتر خوشش آمد و نگاه قدرشناسی به
سویش پرتاب کرد.
+نمیدونستم دست پختت عالیه
-حالا دونستی؟
+او هوم
او هوم چیه؟ بگو بله.
نازنین کشیده گفت:
+بله!!!!

_فکراتو کردی؟! ایده ات چیه؟

+ره من و عمو بررسی کردیم و تحقیق کردیم
این گروهی که عمو گفت به اسم شاپرک به رهبری الیاس جهانگیری هست. واسه
خودش برو بیای داره که تا چندساعت دیگه عمو اونو با نقشه ای که کشیده گیر می اندازه
و تو باید مثل اون گیریم بشی یعنی خودت رو جای جهانگیر حا بزنی . توی یه سوله
اطراف کرج قرار گذاشتن.

_بسیار خوب.. خوبه اطلاعات. از من بدبخت تر نبود که گیریم بشه؟!.

از نوید خبری شد؟

نازنین غمگین شد دلش شور میزد.

_نه...

پیداش میکنیم دقیقاً نوید کارش چیه؟

نازنین پوکر، گفت

+راننده تاکسی

سرگرد هنگ کرد و بعد از کمی مکث گفت
-اوه چه سمت بزرگی.

نازنین خنده ای قشنگش را به نمایش گذاشت و سرگرد در دلش قربان صدقه اش رفت...
سر هنگ بعد از یک عملیات نفس گیر در راهرو با خستگی ایستاده بود که بانگاش دنبال
شاهد می گشت

. سرگرد ارجمند از اتاق نازنین بیرون آمد و سر هنگ باسر اشاره به او کرد سرگرد
نگاهش را حوالع نازنین کرد وارد اتاق سر هنگ، شد دم عمیقی گرفت چشمان سر هنگ
برق خوش حالی میزد. شاهد دانست که الیاس جهانگیری در چنگ سر هنگ است.
+شاهد برو یه جور الیاس رو گوشش ببیچون تا همکاری کنه حرف منو حالی نمیشه.
_ سر هنگ کارای اسون بهم بده.

+برو بچه ..

_کجاست؟

باید ببرمت پیشش. یک ساعت دیگه میریم ..

وارد محوطه حیاط شد و آرام قدم برمیداشت با حس کردن بوی شیرین و قرار گرفتن
کنارش از گوشه چشم حرکاتش را پایید.

-میترسی؟!

+نه .. دوست دارم زود تموم شه.

درون ان دریای ابی نگرانی موج زده موج های که با نا امنی به صخره ها نزدیک میشدند
و تیزی صخره ها موج ها را میشکافت چشمانش نگران بود دلهره و وحشت سرتاسر
وجودش را در برگرفته بود. با زبانش لب، خشک شده اش را تر کرد و گفت:

-قبل ترم گفتم الان هم میگم بهتره دور باشی ..

+شاهد!!!!

جونم!

دل نازنین از این همه محبتش و مهربانی اش ضعف رفت لبخندی به سرگرد میزند
سرگرد موهای پریشان در باد نازنین را پشت سرش انداخت و گفت:

_روز بدی داشتم ولی دیدن لبخند تو همیشه حال رو بهتر میکنه. همیشه همیشه بهم لبخند
بزنی؟

نازنین خیره ان دو گویی ابی که حالا کمی تیره شده است شد اولین بار است این
حس زندگی و عشق را تجربه میکند زمانی از عشق و عاشق شدن متنفر بود اما الان همه
چیز تغییر کرد از نظر عمویش آدمی که برای عاشقی انتخاب میشود باید باهم بهترین
تجربه ها را کسب کنید. بهترین خاطره ها را بسازید. سرش را به آرامی تکان داد و
لبخندش را از لبش محو نکرد. سرگرد نگران بود. چه طور بتواند ان دختر را با خودش
بین گله گرگ ببرد گرگی، که رحم و مروت نداشت در ثانی. غیرتش این اجازه را نمیداد.
نازنین را دو دستی به بدترین ادم تقدیم کند.!!
_از نوید خبری نشد.

+ردیابش فعال شده عمو مگه در جریانت نذاشته؟ .
-ظاهرا سرهنگ برای این که ازم کار بکشه مهم ترین خبر هارو نمیده.. نازنین گوش کن
چی، میگم. تویی که توی زمین ماهست بازیکنش یار من و تو نیست نمیدونم کی برنده
کی بازنده میشه؟؟

فقط باید توپ رو بندازی توی زمین مخالف تا به جون هم بیفتن
اما من قسمت میدم به خدای خودم خدای خودت قسمت میدم از این بازی برو بیرون
منو ببین نگران نویدی؟ حلتش میکنم حتی اگر به قیمت جون خودم تموم شه لطفا تو...
+هیس شاهد. فکر کردی برای من راحتی. من نگران توام... منم دل فکرت. میشم.. دلهره
دارم استرس و اضطراب فکرم ذهنم، درگیر کرده نه برای ماموریت به خاطر تو شاهد.
سرگرد اخمی کرد هر دو حالا گوشه از خیابون ایستاده بودند صدای سرعت ماشین و
همه خیابون سروصدای ماشین اسباب بازی پسر بچه ای، که به دنبال خودش کشیده میشد.
شاهد ناامید از اینکه نازنین گوش نمیدهد عصبی و کلافه شد صدایش را بالا برد و گفت:
_جنگ نازنین با منی که هیچ سلاحی در برابرت ندارم جنگ...
+یادته به من گفتی من پشتم هنوز هستی؟

_معلومه که هستم
حالا من باید پشت تو باشم امنیت تو باشم طبق نقشه سرهنگ پیش میریم هر جا کم اوردم از
پرونده میام بیرون قول میدم.

سرگرد محو صورتش و لحن آرامش شده بود میدانست دارد خام او می شود و چه حس
شیرینی داشت خام شدن توسط شخصی که دوستش دارد. اجازه داد تا گول نازنین را
بخورد دلش نمیخواست از این حس بیرون بیاید
_به خداو اسمونش قسم ببینم زدی زیر قولت ..

+کتکم میزنی باشع قبول..
نازنین با لبخند و سرگرد با وحشت و اخم به هم دیگر نگاه میکردند سرگرد دستش را
گرفت تا از جوب کنار خیابون بپرد تابه سمت ماشینش بروند هر دو در فکر از آینده به
سر میروند

سرهنگ در اتاق فلزی را باز کرد که صدای جیرینگ، در ، در ان سکوت پیچید مردی
گوشه دیوار به صورت چهار زانو نشسته بود. و دو دوستش کنار بدنش قرار داشت.
نفس های بلند و عمیقی میکشید .
سرهنگ با لحن خشنی گفت:
+قصد همکاری نداره!!

سرگرد دو زانو، روبه رویش نشست الیاس جهانگیری نگاهش به رو به رویش بود با
ترکیب صورتی بیضی و پهن که گردنبندهای بلند و صفحه بزرگی به گردن دارد پوستی
سبزه بینی که شکسته بود چشمان باریک و و لبی بزرگ.

_من سرگرد شاهد ارجمند هستم مسول پرونده خراب شد سلیمان سرمدی حرف میزنی یا
به روش خودم حرفت بیارم!!

سرهنگ فوراً سرگرد را تنها گذاشت الیاس سرش را اهسته به سمت شاهد چرخاند

مشت محکمی که بر صورتش زده شد صدای اخش در آن فضا تنگ و تاریک پیچید.

یک کلمه میپرسم رابطتت با سلیمان سرمدی در چه حده؟!

الیاس خونی که در دهانش بود را تف کرد و گفت:

نمیشناسم!!

سرگرد مشت دیگری به شکمش زد صدای ناله اش را شنید.. از در اتاق تاریک بیرون

آمد استین لباس هایش را پایین کشید رو به سرهنگ گفت.

-حله...-

سرهنگ سرکی به اتاق کشید و دید که الیاس به صورت جنین وار در خودش جمع است با

چمشان گشاد شده میگوید:

+کشتیش؟

شاهد بینی اش را بالا کشید پیراهن سفیدو مشکی چهار خانه اش را مرتب کردو گفت:

نه نقشه عوض شد...-

یک بار دیگر هندفری، که، شبیه سمعک بود را چک کرد. پلک هایش را محکم بست نوید

در آخرین ارتباطش گفته بود محل قرار در یکی از انبارهای میوه های خشک اطراف

کرج است. از چینش نیروهای دیگر در اطراف سوله خیالش راحت بود.

کلت کوچک مخفی اش در دست گرفت ماشین توپوتا اف جی کروز برایش آماده کرده

بودند و نازنین دربین چهار دخترانی بود که آماده سوار شدن در ماشین بودند. رضا

راننده ماشین بود، و معین با اسلحه تک تیرانداز sr25 در پشت بام کارگاه رسیدگی

که اطراف سوله بود آماده دستور بود سرگرد از هندفری معین را صدا زد

+آماده ام سرگرد دیدم خوبه.

_مورد مشکوکی نیست؟

+نه قربان همه چیز تحت کنترله..-

رضاهم با عینک طبی و کلاه گپ که بر سرش داشت آمادگی خود را اعلام کرد.شاهد

اشاره ای به عینک رضا کرد تا از طریق این عینک هوشمند، uv_gold عکس برداری و

فیلم برداری کند. الیاس جهان گیر در صندلی جلوی ماشین نشسته بود نازنین را در بین آن

چهار دختر در صندلی عقب و ر انداز کرد. سرگرد الیاس را تهدید کرده بود اگر همکاری

نکنند جان دخترش را میگیرد آنقدر جدی و محکم بیان کرده بود که الیاس مجبور به رابطه

همکاری شد. نفس عمیقی کشید از این عملیات ترسی نداشت نگرانی اش بابت نازنین بود.

رضا ماشین را به داخل سوله برد و

اطراف رو کندو کاو میکند مردی با موهای سفید بلندو چهرای جذاب در چند قدمی اش بود

دو زن یکی با قدی بلند موهای بافته شده که دو طرفش انداخته است چهری زننده و ارایش

غلیظی دارد و زن دیگر چهرای جدی و خشنی داشت هر دو کنار سلیمان سرمدی قرار

گرفته بودند الیاس قبل از آن که پیاده شود سرگرد که در ماشین مخفی شده بود با صدای

ارمی، گفت ركب بزنی جناز ع دخترت میارم الیاس سری تکان داد و با ژست همیشگی

اش از، ماشین پیاده شد

یکی از ،زن ها که کنار سرمدی بود به جلو آمد و گفت :

+ از این که دعوت منو پذیرفتی ممنونم الیاس .

الیاس لبخندی زد:

مگه میشه درخواست بانوی زیبا روی چون شما رد کنم بهترین چیز ها باید نصیب شما بشه.

زن به خاطر تعریفش توسط الیسا با عشوه خندید الیاس ادامه داد:
متاسفم بابت تاخیرم مینو جان.

سرگرد از دور نظاره کننده بود، و رضا عکس برداری و فیلم برداری می کرد الیاس نگاهی به جمع سلیمان سرمدی انداخت یا لبخند پهنی گفت:

+خیلی خوش حالم شدم شما دو بانوی زیبای رو ملاقات کردم .
مینو ذوق زده ولی ان زن دیگر با قیافه جدی و سوظن چشم های ریز شده به الیاس خیره بود. افراد کمی در ان سوله قرار داشتن سلیمان سرمدی برای انجام معامله های خاص خودش حضور پیدا میکند صدای در
گوشش پیچید :

سرگرد دوتا ماشین برای ساپورت سلیمان سرمدی روییت شده.

الیاس دو انگشتش را کنار، گوشش قرار داد و خم و راست کرد در ماشین باز شد و هرچهار دختر از ماشین پیاده شدند. سلیمان نگاهی به پشت سر الیاس انداخت و دختر ها از سر تا پایشان و ارسی کرد سرگرد از نگاه هیز سلیمان خوشش نیامد الان وقتش نبود خشمش را نمایش دهد. سلیمان نگاهش را به نازنین و دختری که کنارش بود میچرخاند. بادستش اشاره به نازنین و دختر کنار دستش کرد هر دو با قدم های آرام و سست به او نزدیک شدند .

+من این دونفرو انتخاب میکنم بقیه روبکشید.

دو بادیگاردی که کنار او بودند به سرعت اسلحه ها را بیرون آوردند و تیری به دخترهای که انتخاب نشدند زدند در همین حین الیاس هم کشته میشود سرگرد
د بی انکه واکنشی نشان دهد به صحنه روبه رویش خیره بود وقتی دید نازنین به سمت ماشین سلیمان میرفت سرگرد دستور، حمله داد سرمدی غافل گیر شده و سعی داشتن او را مخفی کنند تا مورد اصابت گلوله قرار نگیرد. شاهد با تیر اندازی پی در پی جلو رفته و مینو را اسیر خود کرد.

با چشم دنبال نازنین گشت که نازنین را دید یکی از دختر ها را کشید و روی زمین دراز کشیدن تا از تیر اندازی در امان باشند.

سرگرد ارجمند مینو را سپر خود قرار داده بود کسی جرئت تیر اندازی به طرفش نداشت و مینو تقلا میکرد.

تیر اسلحه اش تمام شد و با ته اسلحه اش ضربه ای به سر مینو زد و روی زمین پرتش کرد کلتش را که مخفی کرده بودن بیرون آورد و بازهم شروع به تیر اندازی کرد و

چشمش راچرخاند نازنین سرش را بالا آورد که با دادش فوراً هر دو دستش را

روی سرش قرار داد. صدای تیر اندازی تمام نشده افراد سلیمان تعدادشان نفر به نفر بیشتر شد و سرگردارجمند تیرهای کلت گلاگ نوزده اش تمام شد. دونفر مستقیم به سمت او حمله کردن شاهد با دست و جا خالی دادن، حرکاتشان را دفع میکرد. نفر اول که به

سمتش امد شاهد دستش را دوبر سرش گذاشت و نگه داشت زانویش را بالا آورد به تیغه بینی اش ضربه محکمی میزند.

نفر دیگر از پشت سرش کمرش را گرفت تا کسی دیگری که نزدیک میشد به سرگرد ضربه بزند اما با یک حرکت نشست و مچ پای او را گرفت و کشید که با سر به زمین برخورد کرد دید کسی دیگری به سمتش می دود خم شد گارد گرفت با شانه اش به کتفش ضربه زد و دستش را گرفت محکم پیچاند با چاقوی که به همراه داشت چاقو را در کتفش فرو کرد و گلویش را گرفت از زمین بلندش کرد محکم به زمین کوبیدش. نفس نفس میزد جیغ دختری او را هراسان به سمت منبع صدا برگرداند که دید همان دختر است که همراه نازنین انتخاب شده بودند تیر به قلبش برخورد کرده بود. هراسان و وحشت زده اطراف سوله را گشت جنازه ها و جسد های روی زمین را با خشم جابه جا میکرد تا نازنین را بیابد.

متوجه سایه ای شد تیز به سمت سایه رفت با دیدن مینو که نیم خیز شده بود و میخواست از در سوله فرار کند موهایش را گرفت و کشید در صورتش غرید:
_کجاست...اون لعنتی،کجاست..حرف بزن
مینو با پوزخند و حالت گیج جواب داد:
+نمی..دونم.

شاهد با خشم سیلی به صورتش زد و گلویش را فشار داد این خشم زیاد او را قدرتمند کرده بود:

_حرف بزن تا جونت رو نگرتم حرف بزن.
مینو به خس خس افتاد و باز هم گفت نمیدانم موهایش را گرفت و کشید چهار مینو در هم،شد و سعی،میکرد خودش را از دست شاهد نجات دهد .
_فکر کردی نمیشناسمت. میدونم کی،هستی زود باش، تا جونت رو نگرتم به والله میگیرم...

مینو وحشت زده و با ترس به او چشم دوخته است دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و چشم هایش را محکم فشار می داد. شاهد او را از،موهایش،گرفت بلندش کرد چند نفر از نیروی پلیس داخل شدند و با دیدن سرگرد با ان سرو وضع تعجب کردند صورت پر خشم لکه های خون روی پیراهنش و اسلحه در دستش ..
+قربان متهم رو ...

_بیرون...

با فریادش برسر ان نیروی پلیس وارد شده یکه ای میخورند و شکه به سرگرد ارجمند خیره میشوند.

+ولی قربان شقا حق بازجویی ندارید.

شاهد بازوی مینو را چنگ زد و سر اسلحه را به طرف افرادی داخل سوله بودند گرفت.
_تو یه الف بچه واسه من تعیین تکلیف نکن گمشو بیرون .

مینو ترسیده و وحشت زده به او چشم دوخته است. آن فشار عصبی و این خشم قابل کنترل نبود .

پوزخند مینو با اعصاب شاهد بازی کرد

پاسخ داد:

+اره... منم

_نیستی..تو نیستی... از تو گنده ترش هست و از گنده ترش گنده تره...
تو واسطه نیستی . بگو تا زنده ات بزارم.

با زانویش به شکم مینو کوبید مینو از درد خم شد و دستش را روی شکمش، گذاشتو ناله ای کرد.

_ ببین من خوب بلدم حرف بکشم یا خودت بگو یا دست بکار شم .

+ واسطه منم!!

_نیستی...تو نیستی.. دروغ نگو

دستش را بالا برد و به صورتش ضربه ای زد مینو با صدای بلند گریست شاهد او را به دیوار پشت سرش کوبید زیر گلویش زا فشار داد مینو نمیتوانست نفس بکشد فشار دستش را کم کرد مینو با گریه پاسخ داد .

+چه فرقی،میکنه اخرش منو میکشن..

_تو بهم بگو قول میدم نمیزارم اتفاقی بیفته

+ سلیمان منو میکشه!!!

شاهد فریاد.

_من نمیزارم!!!

مینو تقلائی کرد که سرگرد با قدرت بیشتری به صورتش ضربه زد قدرتی که از خشم می آمد. بریده بریده میگوید.

+ب..ا..شه.. نزن میگم

_بگو قرار بود بعد از این عملیات کجا برید؟ فقط دروغ نگو سرم درد میکنه واسه کشتن امثال تو..

+قرار بود ..قرار بود دخترا رو تحویل گرفتیم با تاکسی زرد رنگ که پشت ساختمان ریسندگی پارک شده به اردبیل بریم والیاس وافرادش رو بکشیم این رو از سلیمان شنیدم .
واسطه من هستم من اول تایید میکنم تا کی توی گروه سلیمان وارد شه. کی بمونه،کی بمیره

+تو نیستی بهتره روراست باشیم.

شاهد با فریادی که بر سرش زد مینو از ترس چشم هایش را بست و به گریه افتاد.

_واسطه تو نیستی کیه زود باش..

مینو به هق هق افتاده بود سرگرد سرش را نزدیک صورتش برد.

_اعتراف کن قول میدم کمکت میکنم گیر سلیمان نیفتی یکی از افرادم دست سلیمانه اگ جونت ارزش داشته باشه نمیزارم گیر بیفتی .

مینو به صورت پر خشم و اخم او خیره بود گوشه چشمش زخم بود

سرگرد مچ دست مینو را کشید روی جسد های افتاده در سوله انداخت اسلحه اش را روی سرش گرفت

_ من به سلیمان سرمدی میگم تو واسطه رو لو داد.

+نه .. نه ...میگم خواهش میکنم .

واسطه .. اون .. زن .. زن ... زنی ... هست که کنار من بود.

_ اسمش؟! زود اسمش چیه؟ به خدا میزنم اسمش.

+اقاقیا...

شاهد لبخندی روی لبش نشست که سر زخمش را باز کرد و دست محکمی به روی صورتش، کشید مینو را رها کرد و گفت:

_ رازت پیش من میمونه . ولی اگر، بفهمم بازی دادی به خدا قسمت هر جا بری هر جا باشی پیدات میکنم و جونتو میگیرم از در .

مینو را رها کرد که روی زمین افتاد افرادی داخل سوله بودند مینو را بلند کرد به یکی از آن ها سپرد

-دختر فراریه.

مینو چشمانش را به عنوان تشکر روی هم فشار داد. یک اسلحه از روی زمین برداشت و به بیرون سوله رفت اطرافش پر از ماشین های پلیس و نیروهای، پلیس بود به سمت یکی از ماشین هارفت و بیسیم را در دست گرفت.

_ سرگرد شاهد ارجمند هستم. گشت مسیر کرج به اردبیل باشه دیگه تکرار نمیکنم .

هلوکوبتر میخوام ایست بازرسی بزارید بین راهها فقط نیم ساعت وقت میدم.

گلوش از این همه داد و فریاد خشک شده بود و میسوخت بزاق خشک و بدمزه دهانش را به زحمت قورت داد. رضا با دیدنش به قدم هایش سرعت بخشید و حالا روبه رویش قرار گرفت:

+قربان ... تاکسی زرد زنگ در جاده سرچم مسیر کرج به اردبیل دیده شده.

_ چقدر فاصله داره با من ؟

+تقریباً یک، ساعت قربان ..

در دلش نور امیدی تابید و لبخندی به صورت پر از اخمش مینشانند نفس عمیقی کشید

_ بگو منو ساپورت کنن.

رضا به طرفش دوید و فوراً اشاره به دونه فر کرد :

+قربان منم بیام ..

-نه تو برو دنبال نوید ممکنه تو خطر باشه .

سوار، ماشین لندرور قهوای رنگ شد و پایش را تا آخر روی پدال گاز فشار داد اگر مسیر را اشتباه امده بود تمام رشته هایش پنبه میشد به دو ایست بازرسی رسید چیزی ندید دو

ماشینی که ساپورتش، میکرد ند پشت سرش بود سرعت میرفت سبقت میگرفت .. لایبی میکشید. فکرش فقط یک چیز بود نازنین

صدای بیسیمی که از رضا گرفته بود آمد بدون آنکه چشمش را از مسیر بگیرد بیسیم را برداشت .

_ میشنوم.

+ قربان پیداشون کردیم، جاده سرچم به زنجان، جاده ی ماشین های سنگین هلكوپتر
تعقیبش میکنه. همه چیز تحت کنترله
_ خوبه... گمش نکنین... چقدر با من فاصله داره؟
تقریبا نیم ساعت...

_ شنیدیم. تیراندازی نکنین.. کسی نباید صدمه ببینه.. ممکنه گروگان داشته باشن

صدای وحشتناک موتور، ماشین لندور توجه نیروی ویژه و بقیه رو به خود جلب میکند.
با خشم از ماشین پیاده شد و قدم بلندی سمت افرادی به صورت گارد گرفته بودن برداشت.
ایستاد مثل همیشه با دقت اطراف را بررسی و واریسی کرد اسلحه در دست داشت اسلحه
را مستقیم روی سلیمان سرمدی گرفت و به سمتش حرکت کرد دندان هایش را باخشم
روی هم فشار داد.

_ کجاست؟؟

سلیمان سرمدی خونسرد به دریای طوفانی با موج های بلند و سنگین خیره بود.

+ پس شاهد ارجمند تویی!

_ به تو ربطی نداره..

بی ان که ترسی داشته باشد یک قدم به سمت سلیمان سرمدی نزدیک، شد.

+ دنبال دختره ایی؟

_ خودت چی فکر میکنی؟ فکر کردی اوادم کارتو بسازم؟

سلیمان کوتاه خندید، خنده او خشم شاهد را بیشتر کرد به در تاکسی زرد رنگ تکیه داده
بود و حالا تک و تنها روبه روی شاهد ایستاده است افراد زیادی نداشت فقط سه
بادیگارد.

+ بگو افراادت کاری به ما نداشته باشن تا زنده بزارمش.

سر شاهد کمی، خم شد نمیخواست تن به این خواسته زوری بدهد اما جان مهم ترین فرد
زندگیش اش درخطر بود. باید ریسک کند با اشاره شاهد افراش عقب رفتن و سرگرد به
سلیمان زل میزند.

_ خب...

+ دختر خیلی زیباییست اما حیف عمرش، چون گل قرمزی بود..

_ دهندو ببند..

+ من تجربه های زیادی کسب کردم از این نگاهت میتونم بفهمم چقدر نگرانشی..

بد بازی راه انداختی شاهد ارجمند.

شاهد به سرعت سراسلحه اش را به طرف یکی از بادیگار هایش گرفت و شکلیک کرد.
سلیمان برایش دستی زد و کف دو دستش را بالا برد چرخ زد.

+ اون دختر زیبا پیش من نیست..

سرگرد متوجه صدای تق ریزی از سمت صندوق عقب ماشین شد اما جلب توجه ای
نکرد.

_ پس کجاست؟

+ گفتم دختر زیبایی بود اما عمرش مثل گل.

فریاد زد:

گفتم کجاست عوضی... کثافت؟؟!

+ اگر تو فرمانده این عملیات هستی خودت پیداش کن.

همه منتظر فرمان شاهد بودند اما او گوشش به در صندوق عقب ماشین بود و نگاهش به سرمدی. متوجه بیشتر شدن نیروی پلیس شد سرمدی چون گرگ درنده و شاهد مثل شیر زخم خورده بهم دیگر زل زده بودند
سلیمان به حرف آمد.

+ بگو نیروهات برن دختر و بهت میدم.

میخواهد تمرکزش را بهم بریزد اسلحه در دستش را محکم فشرد صدای شاهد گفتن شخصی نگاهش را از سلیمان نگرفت و تمام حواسش به ماشین روبه رویش بود بوی لنت و لاستیک های ماشین که روی اسفالت کشیده بود فضا را پر کرده بود.

+ ریشتون تویی دستورت رو بده.

_ محاصره شدی .. بهتره تسلیم شی.

تو دستور بده نیروهات برن و منم دستور میدم دختر رو نکشن..

سرگرد حسابی خشمگین و عصبی بود از فشار دادن دسته اسلحه اش فهمیدند.

+ اگر من صدمه ببینم میکشش بدون شک ..

با دقت به ماشین نگاه کرد اثری از آن زن همراهش نبود. در دلش نگرانی موج زد نکند نازنین همراه او باشد بین، دوراهی مانده بود در موقیتت بدی قرار گرفته است. بزاق دهانش را قورت داد خشک و بدمزه از صبح چیزی نخورده بود. و حالا ناپدید شدن نازنین درد بزرگی برایش به وجود آمده است.

حله.

پوزخند سلیمان را ندیده گرفت و اشاره کرد به عقب بروند چه نقشه ای در ذهنش داشت شاهد جلو رفت دو بادیکارد جلوی سرمدی ایستادند. سلیمان دو بادیکاردش را کنار زد و سرگرد گفت:

-من دستورم رو دادم نوبته تو هست

راه روش و قانون معامله را بلد نبود همیشه از زور و یا بیخیالی وارد میشد. شرایط الانش نه وقت زور بود نه بیخیالی بلکه باید معامله کند
با صدای تق ریزی از صندوق عقب ماشین سلیمان گیج نگاهش را از شاهد نگرفت.

شاهد عقب عقب به سمت صندوق عقب ماشین حرکت کرد که یکی از بادیگار هایش به سمتش حمله ور شد و سلیمان فوراً سوار، ماشین شد سرگرد تند و سریع تیری به لاستیک های عقب ماشین زد و نیرو هایش وارد عمل شدند.
سرگرد همان طور که ضربه های بادیگاردش را خنثی میکرد فریاد زد:
هیچ کس، حق تیر اندازی نداره.
ماشین کمی سرعت گرفت اما به خاطر لاستیک های پنجر شده اش قدرتی نداشت تا از دیدگان همه دور شود .
پایان کارته سرمدی.

افرادش به سمت ماشین سلیمان آمدند و با محاصره او سرگرد سمت صندوق عقب رفت در را باز کرد قلبش او را به بازی گرفته بود مکث، کرد و نفس عمیقی کشید میترسید با صحنه بدی مواجه شود چشمانش را بست .
در را باز کرد یکی از پلک هایش را باز کرد و دید نازنین دهانش و دستانش از پشت بسته شده است .

یکی از دست هایش زیر زانوی نازنین و دست دیگرش دور گردنش کزاشت او را از صندوق عقب بیرون آورد.

خون قرمز رنگی از بینش اش تا چانه اش کشید شده بود . چسب پهن از دور دهانش برداشت با صدای اخ نازنین دست از کارش کشید. هول کرد و گفت:
دردت گرفت؟!

نازنین سرش را به معنی نه بالا برد دستانش را باز کرد و گفت :

_بلاخره تموم شد. تموم شد نازی تموم شد دختر

+اخ جون اخ جون!!

صدای نوید بود که لیلی لیلی کنان به طرفشان می آمد. سرگرد نفس عمیقی کشید و به او زل میزند.

+آزادی.. آزادی.

_فقط سه هفته بود نوید.

+سرگرد شما میگی سه هفته یه قرن گذشت برای من.. ببینم شما ها چرا پچ لچ شدین.

_نوید تایه مدتی جلو چشم نباش چون قراره هر وقت دیدمت کتک بزوم..

نازنین خندید و نوید با صدای خنده ای بلندی باز هم لی لی کنان به طرف سرهنگ رفت.
سرهنگ خوش حال و ذوق زده به سلیمان سرمدی که سوار ماشین پلیس میشد نگاه میکرد باورش نمیشد او دیگر در چنگ پلیس است . وقتی به شاهد رسید اخم کرد و گفت:

+چرا نقشه رو ریختی بهم؟ زود وارد عمل شدی؟

_به جای دستت درد نکنه است؟

سرهنگ تغییر موصغ داد و شروع کرد به دست زدن.

+عالی بودین بچه ها .. بلاخره تموم شد. نقشه هام حرف ندارن..

نازنین سرش را میچرخاند تا شاهد را پیدا کند شاهد کنار دونفر ایستاده بود از حرکات صورتش مشخص است چیزی تذکر میدهد.
متوجه سنگینی، نگاهی شد سرش را حرکت نداد فقط آن دو گوی ابی را چرخاند تا در آسمان سیاه با ستاره ها پرنور غرق شود.
نازنین به صورتش زل زده بود زخم کنار ابرویش و خون باریکه زیر چشمش لکه های خون روی پیراهنش و خون خشک شده روی دستش فهمید چقدر فشار عصبی و نگرانی را تحمل کرده است.

+ ممنونم

_ دفعه دیگه هرچی، گفتم اطاعت کن.

نازنین لبخند محوی زد.

+ چشم قربان....

پیراهنش را پوشید با غرغر گفت:

من پیام چکار؟

سرهنگ سوت، زنان سرش را از یخچالش بیرون آورد سیب را با چاقو از وسط نصف کرد و یک دفعه سیب را پرتاب کرد که شاهد با یک حرکت دستش را بالا برد سیب را چاقید...

+ حالا توبیا پنج شنبه شبه خونه من هست.

_ من کسیو نمیشناسم که..

+ آشنا میشی پسر

سرهنگ دودل بود حرفش را بزند و نمیخواهد شاهد را از دست بدهد نفس عمیقی کشید :

+ الوعده وفا میخوای بری گیلان یا علی

سرگرد از پوکر شدن قیافه سرهنگ کمی، جا خورد و با ابروی بالا پریده گفت.

+ نامه انتقالیم آماده هست؟

_اره

سرگرد لبخندی زد روی مبل نشست و نگاهش را به سرهنگ دوخت :

-حله

بازجویی سلیمان سرمدی را قبول نکرده بود.

از بازجوییش این گونه برایش خبر آوردند که نفوذی های سرهنگ کشته شده بودند فهمیده بود آن زن که مینو گفته واسطه هست هنوز، پیدایش نکردند وکیل سلیمان سرمدی تمام اتهامات را رد کرده بود وقتی، مدارک و عکس های، گرفته شده را نشان داد بودند وکیلش دیگر دفاعی نکرده بود سلیمان سرمدی هم به جرم قتل تعدادی و قاچاق به اعدام محکوم شده است .

کنار پنجره ایستاده بود به حرکت باد که به روی درختان فرود می آمد نگاه میکرد در حال و هوای خودش بود قرار بود انتقال شود اما سرهنگ این کار را انجام نداد و گفته بود کنار خودش بماند

در اتاقش به شدت باز شد ... فوراً چرخید در اتاق توسط آن شخص بسته شد و سرگرد با دیدن شخص روبه رویش یکه ای خورد دست در جیب به او زل زده بود چند قدم نزدیکش شد و مقابلهش قرار گرفت هراسان و ترسیده به نظر می آمد اما ... :

+ سلام، سرگرد ارجمند به کمکت نیاز دارم ...